

نام کتاب : دختر بی گناه
نویسنده : منوچهر جلد پوش

دختر بی گناه

niceroman.ir

نویسنده: منوچهر جلد پوش

فصل اول

صبح زود بود مادر روی سر دخترش نسترن گوشه ی تختخواب سرش را به میله ی تخت گرفته بود و گریه می کرد. موهای نسترن را نوازش می نمود و دوباره دستش را زیر چانه می گرفت تا گریه اش باعث به هم خوردن آسایش نسترن نشود. دخترک کوچک وقتی متوجه گریه های پرسر و صدای مادرش شد، از خواب پریده و دستی به چشمانش کشید تا بهتر و واضح تر اطرافش را ببیند.

نسترن تازه به مهد کودک رفته و به جز فراهم دیدن لوازم آسایش و استراحت خود به چیزی دیگر نمی اندیشید. هنوز برای فهمیدن خیلی از چیزها کوچک بود. هنوز حتی برای سبک و سنگین کردن کلمه طلاق نیز خیلی کوچک بود. هر بار که پدر رو مادرش با هم درگیر می شدند پدر بعد از زدن کتکهای وحشیانه و پشت سرهم از این کلمه حرف می زد.

این کلمه نازیبا کم کم نسترن را به فکر فرو برد تا بتواند پیش خود معنی آن را درک کند، اما ذهن کوچکش به قدری ناتوان بود که جای لازم را برای اندازه گیری این کلمه لعنتی در خود نمی دید و تنها این را از آن درک می کرد که بزرگترین پاداش برای مادر است تا به این طریق کمی آرام گرفته و دست از کتک کاری مادر بردارد. هر بار که این کلمه را از زبان پدر می شنید. بی اختیار همه چیز به حالت اولیه باز می گشت همه چیز آرام می شد و مادر از اطاق خارج می گشت. به این خاطر نسترن کوچک همیشه از خدا می خواست پیش از اینکه پدر، مادر را زیر ضربات مشت و لگد خود بگیرد از طلاق بگوید تا همه چیز خیلی سریع عادی شود.

این کلمه زیباترین کلمه ای بود که برای حلّ و فصل دعوی از دهان پدر خارج می شد، اما نسترن کمی که بزرگتر شد تازه فهمید این کلمه شوم تا چه اندازه بدشگون است و تنها مادر به این خاطر با شنیدن آن آرام می شد تا مجبور نباشد از بچه هایش دور باشد و اینگونه دوری فرزند او را آزار دهد. کمی که بزرگتر شد به این مطلب پی برد که پدر بی رحم تر از آن بود که تصور می کرد.

هر روز که پدر از سرکار بازمیگشت در جستجوی بهانه ای بود تا با توسل به آن مادر را عذاب داده و از آنگونه عذاب دادن لذت ببرد. این ناراحتی تنها مختص به نسترن نبود بلکه حمید برادر بزرگ نسترن که یکسال از او بزرگتر بود نیز در این غمخواری و عذاب کشیدن شریک او بود و در حضور همه و در خلوت کودکانه اش هنگامیکه با اسلحه ی کوچکش بازی می کرد جانب پدر را نشانه می گرفت و همواره این مطلب را که روزی انتقام تمام ظلم و ستمهایی که پدر در حق مادر انجام داده را از او بگیرد در خود نیرو می بخشید.

بی اختیار نسترن با دیدن اشکهای مادر به گریه افتاد و خود را به آغوش پدر از شور و گرمی اش پرتاب کرد. امروز نیز اول صبح پدر به شکلی رنجش خاطر مادر را فراهم کرده بود و موجب شده بود او به اطاق نسترن فراری شود. بدون شک امروز نیز صادق پدر نسترن بعد از اتمام دعوی از طلاق گفته که اینگونه معصومه مادر نسترن فرار را بر قرار ترجیح داده است.

قریب به صد بار نسترن از مادر در مورد کلمه طلاق سوال کرده اما تنها سکوت بود که در قالب گفتنیهای بسیار بر لیان او نقش می بست و دیگر هیچ، نسترن چندبار در مورد اینکه چرا هر بار بعد از اینکه پدر از طلاق حرف می زد همه چیز حل و فصل می شود و با او به زبانی کودکانه همکلام و همصحبت شد اما باز سکوت تنها رنگ شناخته بر لبان مادر بود.

حمید و نسترن نیز هنگامیکه از بازی طولانی با همدیگر خسته می شدند و مشکلی برای درگیری پیش می آمد بدون اختیار به یاد حرف پدر می افتادند و نسترن بلافاصله و سریع حمید را طلاق می گفت. زمانیکه نسترن برای اولین بار حمید را طلاق گفت مادر از شدت ناراحتی سر خود را محکم به دیوار می کوبید و گریه می کرد آن روزها وقتی مادر کمی آرام می شد نسترن آهسته آهسته کنارش می رفت و از مادر در مورد کلمه ی طلاق سوال می نمود. برایش سوال برانگیز بود که چرا وقتی پدر مادر را طلاق می گفت همه چیز ساکت و آرام می شد اما وقتی او حمید را طلاق می داد نه تنها چیزی برای آرامش یافت نمی شد بلکه غلغله به پا می شد؟ مگر طلاق دادن او با طلاق دادن پدر چه تفاوتی داشت که او نمی فهمید؟ مادر وقتی خود را در بن بست می دید و حتما باید پاسخی برای سوال نسترن می یافت درست زمانیکه راه گریز از سوال نسترن را بر خود مسدود می دید با زبانی کودکانه برای نسترن توضیح می داد که تنها مرد ها هستند که قادر به انجام چنین عملی می باشند و آن کلمه را فقط از آن مرد ها می دانست. بعد از گفته های مادر نه تنها مشکلی حل نشد بلکه از آن پس در بازیهای کودکانه ی خود، نسترن این حق را به حمید می داد تا او را طلاق دهد. این هنگام بود که آنان دوباره با اعتراض و گریه و زاری مادر مواجه می شدند و چنان محکم سر آنها فریاد می کشید که هر دو برای چند لحظه خود را دور از چشمان مادر گوشه ای پنهان می ساختند.

از آن روز به بعد مادر سعی می کرد این کلمه شوم را از ذهنیت آنان خارج کرده تا دیگر مجبور نباشند با شنیدن نام طلاق بیشتر عذاب ببینند. مادر با زبان کودکانه ی خود با آنان همصحبت می شد و کلمات را آنقدر خرد می نمود تا آنرا به اندازه ی تفکرات کوچک آنان در آورده و آنان را هیچکس شایسته نیست.

این کلمه برای مادر بسیار آزار دهنده بود و او با شنیدن آن بدون اختیار برای چند لحظه به درون آن فرو می رفت و آن روز تازه زمانی بود که نسترن به نادرست و بد شگون بودن کلمه ی طلاق تا حدودی پی برد.

امروز نیز معصومه به اطاق دخترش پناهنده شده بود و می گریست. مشخص بود که دوباره کلمه ی طلاق او را مجبور به فرار و پناه آوردن به نسترن نموده است.

آن روز، روز آخر زندگی صادق با معصومه بود. نسترن و حمید کوچکتر از آن بودند که از دادگاه و شعبه ی خانواده و قاضی... چیزی بفهمند اما نسترن بعدها که بزرگتر شد به این مطلب پی برد که در همان ایام اولیه که پدر از طلاق دادن مادر حرف می زد آنان به دادگاه رفت و آمد داشته اند و بعد از چند ماه مادر مجبور شد از حمید و صادق جدا شده و همراه نسترن زندگی تازه ای را آغاز کند.

صبح زود نسترن و حمید همراه ماد رخود به منزل دایی منصور رفتند و همراه او به ساختمانی قدم گذاشته و اجازه ورود یافتند که در آن تا چشم کار می کرد ازدحام و شلوغی بود تا چشم کار می کرد پدر و مادرهایی بودند که به هم خیره می شدند و در چشمان یکدیگر فرو می رفتند که نسترن هنگامیکه بزرگتر شد علت آن نگاهها و چیزهایی که میان آن از جمله عاطفه صمیمیت و گذشت بخاطر فرزند... نهفته شده بود را فهمید و در خود پرورش داد.

خیلی عادی وارد ساختمانی شدند که نام دادگاه بر او گذاشته بودند و بدون اینکه از گریه و زاری بچه های همسن خود اطلاعی داشته باشند از مادر علت گریه های آنان را می پرسیدند که او نیز بدون اینکه به نسترن و حمید و سوالاتشان توجهی داشته باشد با یک دست حمید و با دست دیگر نسترن را به سمت خود می کشید. هر لحظه مادر دو کودک خود را به یکدیگر نزدیک می ساخت که علت آن کار مادر را نیز نسترن زمانیکه بزرگ شد فهمید. بعد ها فهمید که مادر آنان را به این خاطر به هم نزدیک می کرد که بزودی شاهد از هم گسستن و جدا شدن بچه هایش از یکدیگر خواهد بود و قسمت هر کدام از آنان را به گوشه ای از این دنیای هفت رنگ خواهد فرستاد. مادر با نزدیک کردن نسترن و حمید به یکدیگر قصد داشت در این دقائق آخر آنان را به هم نزدیک کرده تا با هم سوگند یاد کنند فردای زندگی و آینده آنان نیز خانواده ای را فدای وعده های پوچ و توخالی دختری که زندگی آنان را به هم ریخته بود نکرده و تنها به خوشبختی خود و خانواده ی خود بیاندیشند.

نسترن هرچه جلوتر می رفت گریه ی بچه های همسن و سال خود بیشتر مجبورش می ساخت در سوال اولش کنجکاو شده و مجددا در جستجوی پاسخی از آن به دیگران پناهنده شود. این بار به زن دایی پناه آورد و از او سوالش را که چرا بچه ها گریه می کنند جویا شد که او نیز با لحنی که تا آن روز بر نسترن مشخص نشده بود در پاسخ سووالش این مطلب را که اگر کمی صبر کند و دندان بر جگر بگذارد او نیز به حال و روز آنان گرفتار خواهد شد و بهتر جواب سوالش را می یابد اشاره کرد و بدون اینکه جوابی در حد فهم نسترن برایش داشته باشد او را با دنیای کوچکش تنها گذاشت. زن دایی پیش از آن هر بار نسترن را می دید او را در آغوش می کشید و چون فرزند خود نوازش می کرد اما امروز فرق داشت او حتی کوچکترین توجهی به نسترن نداشت و تنها به این خاطر بود که با از بین رفتن کانون گرم و صمیمی یک خانواده همه چیز از جمله احترام محبت و نوازش طرفین و اقوام... از بین رفته و کودکام معصوم و بی گناه بازیچه ی خودخواهی و قهر خانواده های خود قرار می گیرند. چند نسترن همه را خیلی خوب و دست می فهمید اما دیر توانسته بود بد و خوب اطراف را تشخیص دهد و همچنین به این مطلب نیز که دوست و دشمن واقعی او مدامین ایت خیلی دیر پی برده بود. اگر زن دایی در آن ایام و مقابل چشمان مادر نسترن را در آغوش می کشید و نوازش می کرد اگر مادر برای به زبان نیابردن کلمه ی طلاق و اینکه ربای همیشه آنها از ذهنیت شان درو سازد بر سر آنان فریاد می کشید اینها بد و خوبهایی بودند که نسترن و حمید در ابتدای امر آنها تشخیص نمی دادند و گذشت زمان و مشکلاتی که برایشان پیش می آمد آنان را مجبور به درست اندیشیدن می داشت. آنروز نسترن همراه مادر و حمید همراه پدر وارد اطاقی شدند که در آن پیرمردی نورانی و مسن با محاسنی سفید بر صندلی تکیه زده بود و از صادق می خواست زندگ اش را به خاطر وعده های پوچ دختری نادان به بازی نگرفته و در خواست خود جهت طلاق معصومه تجدید نظر کند. رفتار آن پیرمرد که نسترن آنها که این مرد قاضی پرونده ی آنان بود نیز بعدها فهمید به روح و قلب کودکی خردسال مانند نسترن اثر یافت اما به دل سنگی صادق هرگز هرگز، بنا به حکم دادگاه حضانت نسترن به مادر و حضانت همید به پدر سپرده شد و مسئولیت هر کدام از بچه ها به عهده ی یکی از ظرفین دعوی قرار گرفت.

ابتدای امر حمید نیز به مادر سپرده شد اما گریه و زاریهای صادق دل معصومه را به رحم آورد و او را مجبور ساخت از حق مسلم خود که همان حمید بود گذشت کند. چند لحظه بعد معصومه از اینکه حمید را به صادق سپرد بسیار ناخوشنود شد اما اصرار دایی منصور او را مجبور ساخت تا حمید به صادق سپرده شود.

معصومه در حالیکه پشیمان شده بود حمید را می دید که در آغوش صادق اطاق را ترک می کند. همگی از اطاق خارج شدند و بنا به پوزخند زن دایی اشک جدایی و فراق خیلی زود گونه های حمید و نسترن را لمس نمود. نسترن تازه به حرف زن دایی اش که از او خواسته بود صبر کند و دندان بر جگر بگذارد تا با دیدن اشک خود علت گریه ی بچه های همسن خود را دریابد پی برده بود.

آن روز سرنوشت چیز دیگری برای آنها رقم زده بود آن هم به دست دختری که برای رسیدن به صادق و ازدواج با او همه چیز و همه ## را زیر پا می گذاشت و بر زندگی ای که سالیان سال معصومه آنرا آراسته بود قدم می گذاشت. ساحره آن دختر تازه وارد جای معصومه را می گرفت و نام نامادری برای حمید داشت. معلوم نبود تکلیف معصومه و نسترن چه می شد آیا معصومه نیز ازدواج می کرد و نسترن بجای نوازش پدرا نه تا پایان عمر از نوازش شخص دیگری به جای پدر خود بهره می برد؟

آن روز راهرو دادگاه پر بود از کینه و نفرت ، پر بود از دشمنی و عداوت. چهره ی نازیبایی بود هر کس به نوعی گریبانگیر مساله ای مزمن شده بود هر کس با مساله ای درگیر بود که دیگر طرفین دعوی از عهده ی حل و فصل آن بر نمی آمدند و باید شخص دیگری آن را فیصله می داد کسی که عنوان قاضی را داشت و کوچکترین قانون شکنی را منافات با حکم خود می دانست و هر چه می گفت از کتاب قانون بود.

اما این مساله هم وجود داشت که اگر در این میان کودکان قربانی خودخواهیهای والدین خود شوند هیچ ## حتی قاضی برای نجات آن ها نمی تواند به کمک بشتابد و تنها قدرت واقعی دست پدر خواهد بود و اوست که می تواند از این قدرت به طور شایسته یا ناسایست استفاده کند.

میان راهرو دادگاه همه با چشمانی غضبناک و خشمگین به صادق نگاه م یکنند هر ## به طریقی سعی داشت به او بفهماند که کارش درست نیست. اما کار از این حرف ها گذشته بود و بنا به حکم دادگاه معصومه از صادق جدا شد و حمید که کلاس اول دبستان بود با زور پدر به او سپرده شد.

با وجود اینکه یکسال نسترن از حمید کوچکتر بود اما آنروز بعد از اینکه پدر و مادر از هم جدا شدند خیلی خوب حتی بهتر از حمید می توانست مفهوم طلاق را در ذهن کوچکش تصور کند. آنروز نسترن و حمید نمی خواستند از آن یکی باشند آنان دوست داشتند همانطور که آندو با تشکیل کانونی کوچک آنان را به آن وارد ساخته اند و عنوان پدر و مادر برای آنان گرفته بودند اکنون و در اینجا نیز هر دو کنارشان باشند چون به هر دو نیاز داشتند. امذور همه چیز تمام شد. صادق دست حمید را گرفته و همانطور که از جلوی چشم همه با افتخار راهرو را به سمت در خروجی دادگاه ترک می کرد معصومه نیز دست نسترن را گرفت و گریه کنان در حالیکه چشمان خیس و پف کرده اش جانب حمید را می گرفت با قدمهای تند و سریع سعی در رسیدن به حمید داشت. مادر نمی خواست حمید مجبور باشد طعم بی مادر بودن را بچشد.

او همچنان به دنبال حمید می دوید و صادق بدون توجه به معصومه و گریه کردنهايش با قدمهای بزرگ راه رفتنش را سریع تر کرد تا از همه برای همیشه جدا شود فو به اروزهایی که در سر می پرورانید برسد.

مادر در حالیکه چون ابر بهار می گریست و اشک می ریخت به دنبال حمید مانند کسی که برای همیشه مجبور است از عزیزی دور باشد و اینگونه دوری برایش آزاردهنده است خود را به حمید رساند و دست او را با انگشتانش لمس نمود. صادق با عصبانیت دست حمید را از درون دست معصومه بیورن کشید و با دستان سنگین و ستبر خود معصومه را به دیوار کوبید و با چهره ای سرخ و غضبناک که مانند انار سرخ شده بود به معصومه گفت:

- دیگه جی از جونم می خوای؟ بین من و تو دیگه هیچ چیز نیست همه چیز تموم شد. دیگه نمی خوام قیافه ات و بینم نه قیافه ی تو رو نه قیافه ی اونایی که ادعای قومی و خویشی باهات دارن. بنا به حکم دادگاه حمید به من و نسترن به تو سپرده شده، نه من کاری به کار تو و نسترن دارم نو تو حق داری اسم من و حمید و به زبون بیاری. - اما صادق خودت خوب می دونی که من هیچ کوتاهی در حقت انجام ندادم الان نزدیک ده ساله زنت هستم اما خودت و وجدانت تو این ده سال چه چیزی ازت خواستم که تهیه ی اون واست مشکل بوده باشه؟ نه مسافرت های طولانی ازت خواستم، نه گردشهای کوتاه، نه مثل بعضی از زن های همسن و سال خودم که به خاطر هیچ و پوچ شوهرشون و تو منگنه قرار میدن بهت فشار آوردم.

- این همه اش حرفه، نمی خوام با تو زندگی کنم اصلا نمی خوام همسری مثل تو داشته باشم مگه زوره ایها النلس به کی بگم من این زن و نمی خوام، به کی بگم این دیگه زن من نیست دست از سرم برداره؟ - صادق تورو خدا آروم تر آبرو ریزی نکن. اگه الان و اینجا بهت التماس کنم تا دوباره و تا دیر نشده حکم دادگاه رو مورد تجدید نظر قرار بدیم به این خاطره که ما دو تا بچه داریم.

دو تا بچه ای که هنوز خودشونو نمی شناسن. دو تا بچه ای که اگه الان و تو این موقعیت مجبور باشن از همدیگه جدا بشن فردا چطور می تونن ادعای خواهر و برادری داشته باشن. به نسترن نگاه کن، به حمید نگاه کن بین چطور به هم خیره شدن آخه مگه دل تو از سنگه. صادق خواهش می کنم به خاطر خدا بیا و کنار هم دوباره به زندگیمون سر و سامان بدیم.

- معصومه می دونی چیه؟ قیافت آزارم می ده نمی خوام یکی مثل تو بچه هام و تربیت کنه. هرچند الان نسترنو به تو دادن و تعلیم و تربیتش با توئه اما بهت قول می دم که نمی تونی اونطور که شایسته است از عهده اش بریای. - صادق منم همین و می گم به این خاطر ازت می خوام تا دو نفری با کمک هم تربیت حمید و نسترن و بعهده بگیریم. صادق....

صادق دست حمید را گرفت و بدون توجه به گفت ههای معصومه و حتی اینکه اجازه داده باشد با او صحبت کند از معصومه دور شد. معصومه یکبار دیگر خود را به صادق رسانید و در حالیکه جلوی پایش زانو شده بود تا اشک حمید را از چهره اش پاک کند به صادق خیره شد و به او التماس کرد اما صادق با کمال بی رحمی چنان که به معصومه نیشخند می زند در راهرو را باز کرد تا از آنجا خارج شود.

وقتی گریه و زاریهای معصومه در آن دل سنگی اثر نیافت سرش را پائین انداخت و همانطور که چهره اش را میان دو دست خود پنهان کرده بود و می گریست آهسته آهسته به طرف نسترن آمد.

نسترن با دیدن چهره ی ناراحت مادر خود را به آغوشش انداخت و تا توانست گریه کرد. مادر یکبار دیگر زانو زد اما اینبار اشک نسترن را از گونه هایش می سترد و با لحنی دلنشین به او آرامش می داد. مادر سعی می کرد عفریت

طلاق را در ذهت نسترن شیرین جلوه دهد و از آن موجود هولناک غرشته ای زیبا و قابل فهم بیافریند تا بوسیله آن نسترن را گمراه ساخته و آرامش را برایش به ارمغان بیاورد.

اما نسترن خیلی بهتر از آنان می فهمید طلاق یعنی چه و چرا یکی از طرفین به خاطر خودخواهی باعث به هم ریختن کانون گرم و پر از صمیمیتی می شود که چند نفر باید قربانی خودخواهی او شوند. همه آنها را خوب می فهمید حتی بهتر از آنان و شاید به این دلیل بود که خانه ی بزرگ آنان پر از اختلافات بزرگی بود که هرچه گذشت و فداکاری مادر باعث کم رنگ کردن اختلافات می شد نمی توانست این شکاف عمیق را پر کند. مادر همچنانکه نسترن را در آغوش داشت و می بوسید چهره ی اسفناکش صورت دخترک کوچک را نوازش می کرد و او را وادار می ساخت با مادر همدردی کند.

نسترن سرش را از روی سینه ی مادر بلند کرد و به جانب دری خیره شد که صادق با بی رحمی تمام حمید را مجبور ساخت از آن عبور کند. همینطور که سرش را بالا گرفته بود و به در خروجی سالن نگاه می کرد چشمش به حمید افتاد که یک دستش را به دستگیره در گره زده بود و دست دیگر را دستان بیرحم پدر به جانب خود می کشید. حمید می گریست و سرش را تکان می داد تا اشکهای درشتی که جلوی دیدش را سد کرده بودند بر زمین افتاده و او بهتر بتواند اطراف را ببیند. بدون شک اگر دست دیگری می داشت با آن اشکهایش را پک می نمود اما اگر دستش را از دستگیره س در جدا می ساخت چون گاهی در هوا که در برابر گردبادی از خودخواهی و بی توجهی قرار گرفته باشد از آنان دورتر و دورتر می شد.

جثه ی کوچک حمید پدر را مجبور می ساخت برای جدا کردن او از در سالن نیروی بیشتری صرف کند اما نتوانست. پیش از این حمید هر بار پدر را می دید بی اختیار از ترس او تا دور دست می گریخت و جرات نگاه کردن در چشمان او را نداشت اما امروز این جثه ی کوچک برای شناسایی هویت گمشده ی خویش محکم خود را به در سالن گره زده بود تا مجبور نباشد عمری سرگردان و بی هدف و بدون شناختی از خود و اینکه کیست و بدنیال چیست برای فرار از پاسخی مناسب و در خود آنها سئوالها را در وجود خود خاموش گرداند. آن کودک معصوم و بی گناه اگر فرصتی می یافت و خود را به در نزدیکتر می ساخت بلافاصله در یک آن با بازویش چشمانش را پاک می کرد تا همه چیز را همانطور که هست ببیند.

نسترن خیلی خوب می دانست که مادر به محض دیدن این صحنه مانند یخی که در پای آتشی هولناک افتاده باشد خیلی سریع آب خواهد شد و از بین خواهد رفت و همچنین تحملش بر یاو آزاردهنده است به همین خاطر چیزی نگفت و تنها با گریستن حمید می گریست. اکنون معصومه آن زن صبور متوجه نگاههای غمگین و چهره ی پژمرده ی نسترن شده است نگاه نسترن را دنبال کرد و به جانب در خیره شد. همین که چشمش به استقامت حمید افتاد با سرعتی بدون وصف ازدحام جمعیت مردم را به کنار زد و خود را به حمید رسانید. پشت سر مادر نسترن کوچک نیز با قدمهای کوچک خود کنار برادر آمد و دستش را گرفت. نسترن همراه مادر حمید را به داخل آورد و معصومه تا توانست حمید را نوازش کرد.

صادق که خود را مقهور می دید اجازه داد حمید برای چند لحظه کنار آنان بماند او در حالیکه آمدن حمید را به انتظار می کشید از دور حرکات آنان را نظاره می کرد و بدون کوچکترین توجهی قدم زنان مدام به ساعتش نگاه م یکرد.

بغض حمید غیر قابل وصف بود. آن روز پسرک بیشتر گریه می کرد بیشتر راه گلویش بسته می شد. اگر فرصتی می یافت بلافاصله به پدر خیره می شد و با چشمان نمناک خود نگاهش را از پدر دریغ نمی ساخت همانطور که اشکهایش را با نسترن و مادر قسمت می نمود.

تحمل این جدایی برای هیچ کدام از آنان قابل تصور نبود به جز صادق. او بود که تحمل زندگی با هر یک از زن و بچه هایش به اندازه زندگی با دیوی هولناک ازارش می داد و به این طریق قصد داشت همه چیز را فیصله دهد. اما به چه قیمتی؟ به قیمت نابودی چند نفر؟

صادق بیرون از سالن مرتب دود سیگارش را به هوا می فرستاد و از گوشه ی در به آنها خیره می شد. دل سنگی او توانایی فرستادن اشکی کوچک از گوشه ی چشمانی خشمگین و غضبناک که مانند خون سرخ شده بود را نداشت. دایمی منصور کنار خواهرش معصومه بازگشت تا کمی او را آرام کند.

نسترن نیز از فرصت استفاده کرد و دستان ک.چک خود را میان دستهای برادر پنهان کرد و با او در گریه و زاری همدم و همکلام شد. حمید و نسترن همدیگر را در آغوش گرفته و سر بر روی شانهای هم گذاشتند. حمید در حالیکه موهای خواهر را نوازش می کند به او می گوید:

- نسترن یعنی من و تو باید واسه همیشه از هم جدا باشیم؟ یعنی من دیگه حق ندارم مادری داشته باشم؟! یا تو حق نداری پدری داشته باشی؟! مگه ما چه گناهی کردیم که باید اینطوری مجازات بشیم؟!

نسترن در جواب گفته های حمید چیزی برای گفتن نداشت و فقط با تک تک جملات او گریه می کرد. حمید سر نسترن را از روز شانهایش برداشت و همانطور که به چشمانش نگاه می کرد به نسترن گفت:

- چرا چیزی نمی گی نسترن به نظر تو چیکار کنم تا پدر دوباره اجازه بده با هم زندگی کنیم؟ نسترن هیچ ## روزش به پدر نمی رسه که اون و مجبور کنه به جز خودش به فکر ما هم باشه؟ نسترن بهت قول می دم انتقام تموم کتکهایی رو که مادر از اون می خورد بگیرم.

درسته که الان مثل اون زورم به اون نمی رسه اما یه روز بزرگ می شم و منم مثل اون می شم اون وقت می تونم به قولم عمل کنم. بهت قول می دهم هر روز به دیدن تو و مادرم پیام. تمام کلمات حمید در گوش نسترن هنوز زمزمه می شود.

آنروز نسترن تنها به حرف های حمید گوش می داد و چیزی برای گفتن نداشت. مادر نیز گوشه ای ایستاده و از نزدیک حرکات آنان را نگاه می کند و مدام با دلداری از طرف دایمی منصور و اینکه به اعصاب خودش مسلط باشد روبروست.

صادق داخل شد و فریادی هولناک بر یز آنان کشید که چرا همدیگر را رها نمی کنند؟ پدر پیشانی نسترن را بوسید و حمید را در آغوش گرفت و با سرعت دور شد.

معصومه یکبار دیگر به طرف آنان دوید و وقتی توانست به آنان برسد از ادامه ی راه باز ایستاد و تنها با خیره شدن به حمید که صورتش جانب او بود خود را آرام ساخت.

حمید همانطور که در آغوش پدر آنجا را ترک می گفت با دستان گره کرده ی کوچک خود مدام بر پشت پدر می کوبید و از او می خواست تا برای لحظه ای کوتاه و مختصر دوباره به آنان نگاه کرده و با آنان باشد.

از آن پس فضای سرد و تاریک سالن دادگاه نسترن را آزار می داد. هر بار که به آن ایام می رفت ناخودآگاه به خود می لرزید.

بیشتر از هر چیز چهره ی افسرده ی آن روز مادر ازارش می داد چهره ای ماتم زده که با حرکاتی گریان از صادق می خواست تا کانون خانواده را متلاشی نسازد و او همچنان با غرور ناشی از ضعف خود از آن استتکاف می کرد.

- نسترن و مادر همراه خانواده ی دایی منصور سالن را آهسته آهسته ترک کرده و وارد محوطه ی دادگاه شدند. همه سوار بر ماشین دایی منصور یکبار دیگر جسمشان به تقلا کردنهای حمید برای دیدار مجدد افتاد. نسترن با سرعت به طرف پدر رفت و در حالیکه پیراهنش را از پشت محکم گرفته بود به او گفت:
- پدر تو رو خدا بخاطر ما این بار گذشت کن، اگه از دست من و حمید ناراحت شدی بهت قول می دیم دیگه هیچ وقت شما رو اذیت نکنیم. اگه از دست مادر عصبانی هستی...
- دخترم نسترن جون این چه حرفیه من هیچ وقت از دست شما ناراحت نشدم. اگه دختر خوبی باشی و به حرف مادرت گوش بدی قول می دم که خیلی زود همه چیز هم واسه تو هم واسه حمید عادی می شه.
- پدر تو رو خدا...
- نسترن جون اینقدر گریه نکن حیف از اون چشمهای قشنگت نیست که با گریه کردن بی مورد آزارشون می دی؟ تو دیگه واسه خودت یه پا خانوم شدی و خوب می تونی از پس مشکلات بر بیای. حالا هم بجای این گریه کردنها بهتره برگردی پیش مادر تا اونم ناراحت نشه.
- پدر چرا مارو دوست نداری؟ مگه چیکارت کردیم؟
- عزیزم کی گفته شمارو دوست ندارم. به همون اندازه ای که حمید و دوست دارم تو رو هم دوست دارم پس دیگه از این حرفها مخصوصا پیش مادرت نزن که ناراحت می شه.
- اگه من و حمید از تو و مادر جدا می شیم به این خاطره که نمی تونم به خواسته های شما جوابگو باشم فقط دیگه اینکه شما رو دوست ندارم یه حرف پوچ و بی ارزشه.
- پدر بهتون قول می دم که دیگه چیزی ازتون نخوام. بهتون قول می دم از امروز فقط حرف حرف شما باشه. پدر یادته اون عروسکی رو که قولش و بهم دادین همون که چند روز واسه خریدنش گریه و زاری می کنم دیگه نمی خوامش دیگه نمی خوام اون و بخرین. نمی خوام شما بخاطر اون از ما جدا بشین.
- کی گفته بخاطر اون می خوام از تو جدا بشم.
- الان مگه خودت نگفتی نمی تونم جوابگوی خواسته های شما باشم؟
- ببین نسترن تو هنوز خیلی کوچکت از اینی که بدونی من چی میگم و بخاطر چی از مادرت جدا می شک. تو هنوز معنی اختلاف نظر، اختلاف سلیقه و خیلی از چیزهای دیگر و نمی تونی بفهمی. من به خاطر اونا می خوام از مادرت جدا بشم نه به خاطر تو.
- دادگاه جای خیلی بدیه.
- نه اصلا اینطور نیست. ببین نسترن جون هرچه اینجا منتظر بمونیم تو و حمید سخت تر از هم دل می کنیدی و نمی تونید خودتون و با شرایط موجود وفق بدید. پس بهتره از هم خداحافظی کنید و زود برگردی پیش مادرت.
- پدر وفق یعنی چی؟

- یعنی ما باید این مطلب که هرکدوم از ما راه خودشو پیش بگیره و ادامه بده رو قبول داشته باشیم و تو بدون کوچکتترین اعتراضی پیش مادرت برگردی.

- پدر از این کلمه هم بدم میاد.

- کدوم کلمه؟

- وفق.

- بس کن دیگه دختر گلم، برو.

- پدر مگه شما همیشه نمی گفتی دختر و پسر خوب اونیه که فقط چیزهای خوب رو یاد بگیره و از چیزهای بد دوری کنه؟

- چرا گفتم منظورت چیه؟

- شما خودتون امروز دو تا کلمه بد بهم یاد دادین یکی وفق یکی طلاق.

صادق با حالتی خشمگین و پر خاشگرانه بر سر نسترن فریاد کشید تا زودتر آنجارا ترک کند و پیش مادر بازگردد. از لحن پدر ترسیده بود و بدون خداحافظی با حمید به سرعت خود را به مادر رسانید و سوار بر ماشین دایی منصور شد. آن روز صادق سوار بر ماشین خود و نسترن سوار بر ماشین دایی منصور جاده ی خاکی امید و آرزو را در پیش گرفتند و هر کدام در مسیری نا معلوم به خاطر غروری که پیکر خانواده را از میان به دو نیم ساخته بود و هر نیمه در جستجوی فراهم کردن نیمه ی دیگر خود به سرزمین خاطرات و آرزوهای گذشته و آینده می رفت به راه خود ادامه داده و دیاری نا معلوم را در پیش گرفتند.

آن روز هرچه مادر اصرار داشت تا دوباره به خانه ی خود بازگردد و در کنار حمید و شوهرش زندگی اش را ادامه دهد دایی منصور مانعش شد و آنها راه همراه خویش به منزل خود برد.

به خانه دایی منصور آمدند اما نه مادر تحمل دوری از حمید را داشت نه نسترن.

از وقتی که نسترن خود را می شناخت تنها همبازی اش حمید بود. فقط حمید بود که در حیاط بزرگ و پر از گلهای خوشبو و رنگارنگ خانه با نسترن بازی می کرد. دل نسترن برایش تنگ شده بود. نمی دانست حمید نیز برای آنها بی تابی می کند یا نه.

سینه ی کوچک نسترن خیلی کوچکتر از آن بود که تحمل دوری از پدر و برادر و از همه مهمتر تحمل اشکهای مداوم مادر را داشته باشد.

بلند شد و آرام آرام خود را به مادر نزدیک کرد. آنقدر به او نزدیک شد که ناخواسته روی زانوهایش نشسته بود و اشکهای صورت مادر را با دستان کوچک و مهربان خود پاک می نمود.

دایی منصور نسترن را از مادرش جدا کرد و همراه بچه های خود به حیاط فرستاد تا بازی کنند دخترک کوچک نمی توانست از ماد جدا شود پس همانجا ماند و به حرفهای آنها گوش سپرد. دایی منصور که از دست گریه های خواهرش حسابی کلافه شده بود کنار او نشست و به او گفت:

- معصومه باید با شرایط موجود کنار بیای به جز این راهی نداری. تو باید فکر اون مرتیکه از خود راضی رو از ذهنت بیرون بریزی.

معصومه بخاطر خودت می گم به نگاه به نسترن بندار، ببین چه قیافه ای گرفته آگه تو بخوای به عمر واسه اونا گریه و زاری سر بدی و نسترن اینطور زانو غم بغل کنه می دونی چه بلایی سرتون می آآ؟ می دونی این دختر سر از کجا در می آره؟

- اینارو باید به صادق می گفتی نه به من. مگه چیکارش کرده بودم که ما رو اینطوری از خودش دور می کرد؟ دایی منصور جوابی برای سوال خواهرش نداشت. اما این مطلب را خیلی خوب می دانست که چند وقتی بود صادق با یکی از خانمهای همشهری اش قول ازدواج گذاشته بود.

دختری با نشان دادن چهره ی مهربان و صمیمی خود به صادق زندگی او را بازیچه ی احساسان خود قرار داد و همه را قربانی خود ساخت.

ساحره دختر جوانی بود که با زیرکی تمام توانسته بود خود را به صادق نزدیک کرده و او را از تعهدی که نسبت به زن و بچه هایش داشت دور سازد.

معصومه طی این مدن بدون کوچکتترین اعتراض با صادق و چهره ی عصبانی اش می ساخت و بدون این که از شیوه ی زندگی اش احساس نارضایتی داشته باشد همه را بخاطر نسترن و حمید به جان و دل می خرید و با تمام کج خلقیهای صادق می ساخت.

فصل دوم

از آن پس نسترن آن دخترک مهد کودکی که در آن ایام و سنین کم باید داستان نوارش گر پدری دلسوز و مهربان وجودش را نوازش می کرد، از آن داستان محروم گردید و با مادر خود زندگی جدیدی را بدون داشتن سرپرست آغاز نمود که سپری کردن آن ایام پر از سیاهی و اندوه برای کودکی چون نسترن دور از تحمل و غیر منصفانه بود. زندگی جدید نسترن و مادرش در منزل دایی منصور از همان دوران اولیه به خاطر کم توجهی و رفتار سرد زن دایی اش به جهنمی غیر قابل وصف مبدل شد که جز اندوه و ناراحتی برای آنان چیزی در بر نداشت.

دایی منصور آن مرد متعصب و جدی که همواره در جنگ و جدالهای خانوادگی جانب معصومه را می گرفت و به همسرش این اجازه را که بخواهد او نیز همچون صادق زندگی مخروبه ی آنان را به بازی گرفته و ویران سازد نمی داد با بی مهری از طرف همسرش مواجه می شد و زندگی سالم و مملو از عاطفه و محبت آنان به خاطر ورود نسترن و مادرش به آنجا می رفت تا همچون زندگی نسترن مادرش دستخوش نا ملایماتی از گونه ای که صادق برایشان به ارمغان آورده بود شود و آنان نیز شاهد فروپاشی زندگی خود باشند.

روزهای ابتدایی نسترن با بی مهری از طرف دختران دایی خود مواجه شد و چون کودکی که از زمین و زمان بریده باشد و بنا به حکم سرنوشت مجبور به فردیت و تنهایی باشد جانب عزلت را گرفت و به کنجی پناهنده شد.

نسترن آن دختری که با هر بار رفتن به خانه ی دایی خود مانند دختر شاهزاده ای مورد محبت و احترام از طرف زن دایی و دختر دایی هایش قرار می گرفت و تا موقع بازگشت به منزل خویش تنها همبازی بچه های دایی خود

بود، امروز به خاطر مساله ای که بچه هایی با این سن کم به نظر نمی رسید چیزی از جدایی و طلاق فهمیده باشند از آنان بریده بودند و گوشه ای تنها نسترن را مانند دختری یتیم که برای یافتن پدر دلسوز و مهربان داستان کوچک خود رابه جانب آسمان می گیرد تا کسی دهها و سوز دل او را شنیده و مستجاب گرداند رها کرده و به حال خود گذاشته بودند.

دست‌هایی کوچک که جانب آسمان را گرفته بود همراه با چهره ای افسرده و نمناک خبر از موجی عظیم از ناراحتی و بی توجهی اطرافیان می داد که دختری خردسال چون نسترن توانایی تحمل چنین دردی را نداشت. هر چند معصومه همه چیز را می فهمید و به عمق تمام بی توجهی‌هایی که برایش تازگی داشت پی برده بود اما همه را به جان دل می خرید چون تنها خانه ی امیدی بود که اجازه داشت در آنجا مابقی عمر خود را سپری کند. طی یکی دو روز سینه گرم و پر از امید نسترن چون نهالی سست و لرزان در برابر گردبادی از کم مهری و بی توجهی شکسته شد و آن وحود کوچک به گوشه ای کشیده می شد که جز خودش و سرنوشتی که تقدیر برایش رقم زد هبود کسی جرات اجازه ورود به آنجا را به خود نمی داد.

سیما و سارا دختران دایی منصور حاضر به بازی کردن با دختری که سالیان دراز او را به عنوان تنها همبازی خویش به جمع خود وارد می ساختند و بازیهای کودکانه خود را تنها با او به منصفی ظهور می گذاشتند نمی شدند و چون اربابی که از مجالست با رعیت خود ناخشنود و ناراضی باشد از همنشینی با نسترن دوری کرد و او را آزار می دادند. این کودک محروم به تنهایی و در بدری از همان اوایل ورود به منزل دایی خویش متوجه فرار همبازیهای قدیمی خود شد و چون کمابیش ذهن کوچک و جستجوگر او به اینکه در اطرافش چه می گذرد و چرا اطرافیان با او چنین برخوردی انجام می دهند که تا امروز سابقه نداشته است اشنایی پیدا کرده بود گردن تسلیم و تضرع را به درگاه کسیکه چنین سرنوشتی برایش فراهم دیده بود فرود آورد و از همان ایام سعی نمود مانند خدمتکاری که ناچار است سالیان سال در برابر ارباب و صاحب خود سر تسلیم در مقابل دستورات فرود آورد و حق کوچکترین اعتراضی نداشته باشد کمر همت به خدمت بست تا همپای مادری دلسوز و زحمتکش که مردی ناجوانمردانه مزد زحمتش را به او داده بود برای رسیدن به آسایش و آرامش ملازم و همراه او باشد. از آن پس سیما و سارا از کلمه ی طلاق و بچه ی طلاق و همچنین کلمه ی یتیم و بی پدر پتکی آهین و نیزه ای زهر آلود ساختند تا برای آزار و اذیت نسترن آنرا بر سر و سینه‌های کوچک فرو برده و بشکافند.

آنروزها نسترن خردسال دستش را به پشتش گره می زد و به گوشه ای که تنها محدوده ی شخصی او بود تکیه می زد و با چشمان معصوم و زیبای خود به بازی و بالا و پایین پریدنهای دختران دایی اش خیره می شد تا به این شکل چشمان زیبایش با نگاه کردن و خیره شدن به شادی و نشاط آنان برق شادی را در خود منعکس کرده و کمی او را شاداب گردانند.

سارا و سیما دو دختر دبستانی و حيله گر دایی منصور هر بار که چشمشان به پدر می افتاد از روی اجبار با نسترن همصحبت و همبازی می شدند.

رفتار دور از صمیمیت و محبت آنان منصور را به این فکر فرو برده بود که مادرشان آنان را نصیحت کرده تا چنین رویه ای برای فرار آنان از منزل خود پیش بگیرند و همین امر موجب شده بود تا حدودی نیز موفق باشند.

تنها دلخوشی نسترن دیدن دایی منصور بود و تنها لحظه ی شیرینش لحظه ای که دایی با دستان پر که در هر کدام از پاکتهای دستش میوه و شیرینیهای جور و اجور نهفته بود با چرخش کلید میان قفل به نسترن می فهماند که به منزل آمده است.

به همین خاطر ساعت مشخصی که دایی منصور از محل کار به منزل باز می گشت نسترن از گوشه ی دیوار فاصله می گرفت و خود را به در ورودی نزدیک می ساخت و آمدن دایی منصور را به انتظار می نشست و هر بار دایی منصور به خانه باز می گشت بلافاصله نسترن را در آغوش می کشید و می بوسید. از داخل پاکت میوه ای بیرون می کشید و با آستینش آن را پاک می کرد و به نسترن می داد تا با اینکار ماندنی پدری باشد که دست نوازش بر سر کودک خود می کشد. تمام دلخوشی و لحظه ی شیرین شیرین نسترن این بود.

اگر اغراق نباشد شاید اگر از آن دختر خردسال سوال می شد که تنها امیدش برای زندگی در منزلی که کوچکترین اهمیتی به وجود او نمی دهند چیست همان انتظار کشیدن پشت دری بود که ساعتی مشخص دایی ای مهربان و فداکار قدم بر آن می گذاشت و با آمدنش همه را مجبور می ساخت که تا حدودی به نسترن و خواسته هایش احترام بگذارند.

شاید اگر از آن موجود کوچک محکوم به مرگ تدریجی سوال می شد که شیرین ترین ساعات روزانه کدام ساعت است.

همان ساعتی را می گفت که ساهی مطلق همه جا را فرامی گرفت همان ساعتی که دایی منصور از محل کار به خانه باز می گشت و نسترن این جرات را که بتواند با دختران او باز یکنند پیدا می کرد.

وجود زیبا و روشن دختری چون نسترن با دیو سیاه شب گره خورده بود و برایش سیاهی را زیباترین رنگی که تا به حال شناخته شده به نظر می رسید ساخته بود.

شاید آن دخترک خردسال بارها و بارها مقابل چشمان خود کاخی سفید و زیبا بر سیاهی ای از شب بر می افراشت که تنها خود او اجازه ورود به آنجا را می داشت.

آن شب نیز نسترن از دیوار فاصله گرفت و آرام آرام در حالیکه دزدکی و از روی تراس به سارا و سیما نگاه می کرد و نحوه ی حرکات و برخورد آنان را زیر چشمی کنترل می نمود با قدمهای لرزان ولی امیدوار از آمدن دایی خود به در ورودی هال نزدیک شد.

همانجا کنار در پشتش را در حالیکه زانوهایش را بغل گرفته بود به دیوا تکیه داد و گوشش را برای شنیدن صدای چرخش کلیدی که هر لحظه امکان چرخیدنش برای باز در می رفت تیز کرد.

سارا و سیما دو دختر حسود و خودخواه که به تنها امید نسترن نیز حسادت می ورزیدند بعد از اینکه کمی با یکدیگر در گوشی صحبت کردند به سمت نسترن حمله برده و او را از در دور ساختند.

مادر نسترن همه چیز را از دور شاهد بود اما کوچکترین اعتراضی نداشت و تنها اعتراضش را در خلوتی شبانه روی سر دختری بی پناه و بی ## با معجونهای اشک خونبار که بر گونه های آنان سنگینی می نمود در قالب نصیحتی مادرانه به او تزریق می نمود و از نسترن می خواست که به خاطر خود همه را تحمل کند.

اما نسترن خردسال همانطور که ذهنش از سبک و سنگین نمودن کلمه ی طلاق عاجز می نمود از کلمه ی تحمل نیز عجز خود را به نمایش گذاشت و آن کلمه نیز چون کلمات گذشته بدون معنی و مفهوم به حافظه ی پر از غم و اندوه سپرده شد.

تنها نسترن بود که از طرف سارا و سیما مجازات می شد بلکه معصومه نیز از دست زن برادر خود می کشید و لب به اعتراض نمی گشود.

فریبا مادر سارا و سیما خود مانند جلادی کار آزموده به جان معصومه افتاده بود و دخترانش وجود و روح لطیف نسترن را می خراشیدند. تنها داور بی طرف این اتفاقات دایی منصور بود که با آمدنش همه چیز به حالت اولیه خود باز می گشت.

قلب لطیف و سینه ی دریایی معصومه به او این اجازه را که به رفتار بچه های برادرش اعتراضی داشته باشد نمی داد و دایی نیز با مظلوم و افسرده دیدن خواهر و خواهر زاده اش آنرا حمل بر آزار و اذیتی که از طرف صادق به آنان وارد شده بود می دانست و به این موضوع که علت ناراحتی آنان به خاطر رفتار ناشایست زن و بچه های او باشد پی نبرده بود.

به این ترتیب هر روز بدتر از روز قبل مورد آزار اذیت از طرف آنان قرار می گرفتند و چون لب به اعتراض نمی گشودند مجبور به تحمل بیشتری از شکنجه و آزار بودند.

آن روز صدای چرخش کلید نسترن را متوجه ورود دایی نمود اما اجبارا از گوشه ی دیوار با چشمانش به دایی خوش آمد می گفت.

هر بار که دایی در را باز می کرد این نسترن بود که خود را به آغوشش پرتاب می کرد و تا می توانست او را می بویید اما امروز چون عزیز مرده ای گوشه ی همیشگی عزلتش را اختیار کرده بود و از دور بوی ورود پر از گرمی و صمیمیت دایی را استشمام می نمود.

دایی منصور با دیدن این صحنه متعجب شد اما بلافاصله همانجا کنار در روی زانوهایش نشست و میوه ها را زمین گذاشت بلند شد و آرام آرام خود را به نسترن نزدیک ساخت و با حرکات چشم و ابرو و کوبیدن دو دست برهم سعی در شاداب کردن نسترن نمود.

او را در آغوش کشید چند مرتبه او را بلند کرد و به آسمان انداخت تا خنده را بر روی لبهای زیبا و کوچکش مرتسم ساخت. چند لحظه بعد چهره ی خندان نسترن دوباره غرق در اندوه و ماتم شد و همین امر موجب گشت دایی منصور به او بگوید:

- چیه دختر گلم چرا امشب به استقبال دایی ات نیومدی. ای شیطون نکنه از منم داره بدت می آد؟

نسترن در حالیکه با گلویی فشرده از بغض و لبانی لرزان به چشمان دایی خیره شد بود خود را به آغوش مادر انداخت و از دایی دور شد.

چشمان نمناک نسترن و بغضی که گلویش را می فشرد و از همه مهمتر لبانی لرزان که چهره ی معصوم آن دخترک معصوم را پاک تر از حد معمول نشان می داد باعث شد دایی بیشتر کنجکاو شده و از اطرافیان وضعیت نامساعد نسترن را جويا شود.

همان طور که نسترن دستان مادر را محکم می فشرد و گریه می کرد فریبا جلو آمد و گفت:

- چیزیش نیست از صبح تا حالا با سیما و سارا بازی کرده و خسته شده هر ### دیگه ام بجای اون باشه اینطوری می شه.

دایی منصور در حالی که مانند گذشته مشغول پاک کردن سیبی با آستین کتش بود آنرا پاک کرد و به نسترن داد. اما گلوی مجروح نسترن توانایی بلعیدن آنرا نداشت و در حالیکه با قطرات درشت اشک گونه هایش سرخ گشته بود از همه فاصله گرفت و تا دور دست گریخت.

معصومه دلش می خواست در حضور برادرش به گفته های فریبا اعتراض کرده و آنها را دروغ محض تلقی کند اما تنها به خاطر زندگی سرد و سیاهی که خود گرینبانگیش شده بود حاضر نشد چیزی بگوید تا فریبا مجبور نباشد سرنوشتی چون او پیدا کند.

چشمان اندوهگین معصومه توانایی پنهان کردن این موضوع را نداشت و او نیز خیلی سریع با چشمانی نمناک به دنبال دخترک خود جانب دودست را گرفت و تا توانست چون اسبی رمیده از دروغهای زن برادر خود سرگشته و غمگین آنجارا ترک کرد و آنان را به حال خو گذاشت.

این حرکت معصومه شک و تردید منصور را بیشتر ساخت و چون تابحال از همه چیز غافل بود و آنا بخاطر اینکه چند روزیمهمانشان بودند همه چیز را از او مخفی می کردند منصور چندان توجهی نکرد و به طرف سیما و سارا رفت. سیما و سارا از وقتی که نسترن به خانه ی آنان پناهنده شده بود بیشتر خود را به پدر نزدیک می ساختند تا به این طریق نسترن بیشتر شاهد تباه شدن آینده و زندگی اش باشد.

منصور آبی به دست و صورت زد و به اطاق بازگشت اما دوری از نسترن و معصومه او را آزا می داد به همین سبب خیلی سریع از اطاق فاصله گرفت و به جانب نسترن شتافت.

انگار به چیزی مشکوک شده بود این حس شکاکیت نسبت به وضع موجود او را وادار می ساخت تا از همه چیز مطلع شود وارد اطاق شد و همچنان که دستش را بر شانه شکسته خواهرش گذاشته بود به او گفت:

- معصومه اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش اومده؟ آگه طوری شده یا صادق اینجا اومده و موجب آزار و اذیتتون شده به من بگو

- نه چیزی نیست.

- نمی خواد چیزی رو از من پنهون کنی این قیافه هایی که من دارم امشب می بینم قیافه ی هرشب نیست مطمئنم که به اتفاقی افتاده.

- اتفاقا این قیافه ی هرشب منتهی امشب دیگه شورش در اومده و ...

- می خوای چی بگی معصومه نسترن چیزیش شده؟

سوالهای پی در پی و پشت سر هم منصور از معصومه بدون جواب در سکوتی مطلق خاموش می گشت و اینگونه عکس العمل ها از طرف نسترن و مادرش بیشتر شک و تردید منصور را بر می انگیخت.

منصور در حالیکه یکبار دیگر آغوش گرم و پدرانه ی خود را برای شتافتن دخترکی بیچاره و بدبخت که بدون گناه قربانی شده گشاده بود تا همچون گذشته او را گرم و صمیمی در آغوش بفشارد نسترن از ورود به آن آغوش گرم خودداری نمود و با نگاه معصومانه اش سعی داشت به او بفهماند که این حق تنها از آن سارا و سیما است که باید در آن آغوش گرم و صمیمی بوی زندگی و عشق و پدر داشتن را استشمام کنند.

اولین بار بود که نسترن پذیرای آغوش گرم دایی نمی شد.

اولین بار بود که نسترن از حق خود بخاطر سیما و سارا می گذشت تا این حق تنها از آن آنان باشد. اولین بار بود که نسترن از حق خود می گذشت تا با سینه ی کوچک خود تمام دلهای سنگی را به آتش کشیده و به این شکل و با اینگونه گذشت در برابر حق خود بزرگمنشی را به اطرافیان بیاموزد.

آن شب تنها امید نسترن از او سلب شد تنها امیدی که با سیاهی شب گره خورده بود روزنه ی امیدی که شبانه نسترن برای آمدنش آنرا پیش چشمان خود تجسم می نمود. دایمی منصور یکبار دیگر از خواهرش این مطلب را که علت ناراحتی او و نسترن چیست در قالب گفته های ملتسانه جویا شد که معصومه گفت:

- باور کن چیز مهمی نیست.

- چیز مهمی نیست!؟

آهان فهمیدم یعنی یه چیزی شده اما مهم نیست به هر جهت اون چیزی که مهم نیست رو بهم بگو بینم چیه؟

- چی بگم، از کی بگم، از کجا بگم؟

- از خودت، از نسترن، از ما. بینم معصومه چرا نمی خوای بگی چه اتفاقی افتاده؟ اصلا نسترن چرا اینطوری شده؟

- دلش هوای باباش و کرده.

- باباش!؟

- آره حق داره اون هنوز خیلی بچه تر از اینکه چنین ظلمی در حقش بشه. می فهمی منصور اون از وقتی باباش ترکش کرده دیوونه شده.

خدا بگم چیکارش کنه صادق و نیگم که با این کارش همه مارو سرگردون کرده.

- ولی کاریه که شده خودتم خوب می دونی که همه ما سعی می کردیم تا این وضعیت پیش نیاد اما بی فایده بود.

صادق خیلی بد کرد هم خودش و تباه کرد هم شمارو. ولی دیگه نمی خواد ناراحت باشی مگه من مردم بزارم شما

تلخی و ضجر بکشین.

- خدا سایه ی شمارو از سرمون کم نکنه ولی می خواستم یه خواهش ازتون داشته باشم.

- چه خواهشی؟

- می خواستم با اجازه ی شما برگردم سر شغل قبلی خودم یه اطاقم کرایه می کنم و با نسترن به زندگیمون ادامه می

دیم. نه اینکه بگم خدای نکرده اینجا تلخ به ما می گذره اما می خواستم نسترن رو پاهای خودش ایستادن و تجربه

کنه.

- چی؟ می خوای برگردی پای چرخ و تا جون داری سوزن بزنی که چی بشه؟ مگه کسی چیزی بهتون گفته؟

- نه نه! گفتم که اینجا خیلی راحتیم اما...

- اما چی؟ من تو رو خیلی خوب می شناسم تا اتفاقی نیفتاده باشه محاله که اینطور حرف بزنی.

- به جون داداش مشکلی ندارم فقط دوست دارم تنها باشم. اعصابم خرابه و تحمل هیچی واسم نمونده.

- آگه مشکلی نداری دیگه از این حرفا نزن که خیلی ناراحت می شم.

تا زمونیکه دلت بخواد همینجا پیش ما می مونی و حق نداری ازاین به اعد از این حرفا بزنی.

بین معصومه به بار بهت می گم اگه کسی چیزی بهت گفته اگه سارا و سیما یا حتی فریبا موجب اذیت و آزارتون شدن بهم بگو.

- نه نه! بخدا داداش اصلا این حرفها نیست.

آن شب دایی دستی به صورتش کشید و اطاق را به جانب همسرش ترک گفت. از حرکاتش مشخص بود که او تا حدودی از جریان مطلع شده و به این خاطر قصد داشت همه چیز را از زبان فریبا بشنود.

نزدیک همسرش رفت و در حالیکه با نگاهش صاف درون چشمان فریبا را هدف گرفته بود به او گفت:

- تو چیزی به معصومه گفتی؟

- من چیزی بهش گفت؟! خوبه والله چند روزه مثل نوکر جلو دست اونا کار می کنم و جون می کنم تازه خانون داشش رو تیر کرده به جونم.

- این حرفها چیه فریبا منظورت چیه؟

- دیگه خسته شدم مگه چقدر می تونم بکشم و اعتراض نکنم؟ نمی تونم والله دیگه خرد و خاکشیر شدم از دست خواهر و خواهر زاده ات بیست و چهار ساعته از دستشون می کشم کم نیست باید غرولندهای توام گوش بدم؟

- فریبا خودت می دونی چی می گی؟

- آره خیلی خوبم می دونم چی می گم. اگه تا یکی دو روز دیگه تکلیف من و روشن نکنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

- مثلا چی کار می کنی؟

- منم مثل خواهرت قهر می کنم باید بیای تکلیفم رو روشن کنی.

- خیلی خوب اونوقت توام باید به برادرت پناهنده بشی و زن برادرت از خونه بیرونت کنه.

درست کاری رو باهات می کنه که خودت داری انجام می دی.

- به جهنم بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

- راه باز و جاده دراز. تو این خونه تا وقتی من هستم باید معصومه و نسترن هم باشن می خواد خوشت بیاد می خواد بدت بیاد.

- حرفخ آخرته؟

- کاملاً.

- منم از فردا تکلیف خودم و روشن می کنم.

- بین فریبا تو چه مرضی افتاده به جونت؟ چرا حالیت نیست اونا جز ما کسی رو ندارن بهش پناه بیرن؟

چرا حالیت نیست منم به برادرم نمی تونم دربه دری خوهر و خواهر زاده ام رو ببینم اگه بجای معصومه و نسترن خواهر و خواهر زاده ی خودت این مشکل واسشون پیش می اومد تو همین کارو باهاشون می کردی که با معصومه و نسترن می کنی؟

نه بخدا رو چشمهات اونارو می چرخوندی و زمین نمی گذاشتی.

- نسترن همه اش اذیت سارا و سیما می کنه. معصومه خودش هم شده آتیش و افتاده جون من، نه خودم آرامش دارم نه بچه هام.

مگه ما گناه کردیم با اینا فامیل شدیم؟ اگه دروغ می گم بگو دروغ می گی.

آخه ما هم انسانیم و حق داریم مثل بقیه زندگی کنیم.

چرا نباید تو خونه ی خودم آسایش داشته باشم؟

- انسان بودن شرط نیست و تو انسان بودن هم شکی نیست اما انسانیت نداری. تو خیلی پست شدی فریبا اینطوری نبود.

اصلا باورم نمی شه این حرفهایی رو که دارم می شنوم از زبون تو باشه.

اگه واسه یه لحظه خودت و جای زنی می گذاشتی که شوهرش سر سازگاری با اون و نداره و بخاطر بچه هاش همه چیزو به جون و دل می خره اگه یه لحظه کوتاه خودت و جای زنی می گذاشتی که مدام شوهرش بهش زور می گه و حاضر نمی شه اون و به عنوان همسرش قبول کنه و از همه مهمتر اگه یه لحظه خودت و جای زنی می گذاشتی که به جز خونه ی برادرش جایی رو نداره بهش پناهنده بشه هیچ وقت چینی بر خوردی که الان و اینجا داره ازت سر می زنه رو انجام نمی دادی و اونارو از خودت طرد نمی کردی.

- نمی تونم منصور تحملش رو ندارم چرا حالیت نمی شه؟ اگه اونم جای من بود همین کاری رو می کرد که من می کنم.

- شاید حق با تو باشه توام یه زنی و زنها بهتر همدیگرو می شناسن.

شاید راست بگی اگه اونم جای تو بود همین کارو می کرد اما این و بدون که اون چند سال با شوهر بی معرفتش سوخت و ساخت و هربار که تو به خونه اش می رفتی مثل پروانه دورت می چرخید حالا تو با این کارها داری حق ناشناسی می کنی.

- شوهرش بی معرفت بوده یا با معرفت گناه من چیه؟ گناه بچه هام چیه؟ ما که سفته امضاء نکردیم تا آخر عمر از اونا مراقبت کنیم.

- این حرفها چیه خانوم مگه اونا بچه اند که تو از اونا مراقبت کنی؟

آخه عقلت کجا رفته چرا اینطوری می کنی؟ هیچ معلومه چه بلایی به سرت اومده هر چی باهات مدارا می کنم و با نرمی حرف می زنم حرف حرف خودته آخه انصافم خوب چیزیه هر کی در حق معصومه بدی می کنه تو یکی باید تا آخر عمورت اون و رو سرت بگیری و زمین نگذاری و الله به خدا ام و رو واسه آدمی که زیر دین باشه چیز خوبییه. تو و خونواده ات اگه فراموش کردین باید بهتون گوشزد کنم که تا آخر عمرتون زیر دین معصومه هستید و باید به نوعی اون دین رو جبران کنید مخصوصا واسه تو حالا این فرصت پیش اومده تا مقداری از زحمات معصومه رو جبران کنی چرا نکنی؟

بین فریبا خوب منظورمو می فهمی و می دونی از چی حرف می زنم.

پس بیا و در حق این دو نفر که به جز ما کسی رو ندارن بهش پناه ببرت خانومی کن و مثل ## و کار خودت ازشون دلجویی کن.

- اصلا متوجه منظورت نمی شم.

- جدی؟!

- خب آره جدی می گم.

- خیلی بی معرفتی خیلی پستی، حتی بیشتر از اون‌ی که تصور می‌کردم بی شرمی.
- بگو، بگو از وقتی این زن پاش و گذاشته تو خونه‌ی ما زندگی ما شده عین هو جهنم. تو این مدت از گل نازکتر به هم نگفتیم اما امشب به خاطر خواهرت هی داری بهم بد و بیراه می‌گی.
- منصور خجالت نکش بیا بخاطر اونا تو گوشم بزن.
- فریبا کوتاه بیا دیگه تحملش و ندارم.
- منم از سر شب تا حالا دارم همین و بهت می‌گم بابا منم تحمل و ندارم.
- فریبا خفه شو دیگه نمی‌خوام صدات و بشنوم.
- چرا باید خفه بشم مگه چه خقی به گردنم داره که جبران نکردم؟
- نمی‌دونی یا خودت و به نفهمی می‌زنی؟
- کی بود تو اون نیمه شب زمستونی داداشش رو تخت بیمارستان از درد به خودش می‌پیچید و از فشار درد زیر گوشیش رو گاز می‌گرفت؟
- از همه مهمتر کی بود که به خاطر پول عمل به این در و اون درمی زد و هیچ ## حاضر نمی‌شد بهش پول بده؟ فراموش کردی که تموم دکترها داداشت و جواب کردن و تو با ناامیدی تموم به خونه‌ی خواهر من پناهنده شدی تا از صادق پول بگیری؟
- فریبا تو خیلی پستی.
- صادق با وجود اینکه ده برابر پول مورد در خواست تو رو فقط تو گاوصندوقش داشت بهت نداد.
- آره فریبا اون کی بود که تو اون نیمه شب طلاهاش و دور از چشم شوهرش از خودش جدا کرد و بهت داد تا اونا رو بفروشی و هزینه‌ی عمل داداشت و تهیه کنی؟
- کی بود وقتی بازم پول بیمارستان کم اومد بهش پناهنده شدی از سپرده‌ی شخصی خودش بهت کمک کرد؟
- کی بود که نزدیک پانصد هزار پول بی زبون و جلوت ریخت بدون اینکه انتظار داشته باشه پول و بهش بازگردونی؟
- من... ولی... معصومه.
- چیه چرا اینطوری شدی؟ تا حالا که چند متر زبون داشتی یه مرتبه لال شدی یا وجدان نداشته ات زبونت و خورده؟
- می‌دونی وقتی صادق فهمید به خاطر داداش تو چوب حراج به طلاهای چند صد هزاری خودش زده چه الک شنگه‌ای به پا کرد؟ می‌دونستی که معصومه با فرو ریختن طلاهاش حداقل پنجاه شصت هزار تومن ضرر کرد؟
- می‌دونستی که یکی از دلایل اختلاف عمده‌ی اونا که باعث شد کار به اینجا بکشه و از هم جدا بشن همین عما خیر خواهانه و خدا پسندانه‌ی معصومه بود که بخاطر تو در حق برادرت انجام داد؟ نه نمی‌دونستی چند روز با روی گشاده با این زن و بچه‌ی تنه‌اش کنار بیای.
- ولی این و می‌دونم که اگه الان پولی تو حساب داشت و هنوز واسه خودش خانوم بود یا اینکه اون شوهر از خدا بی خبرش اون و از خونه‌اش بیرون نمی‌کرد بیشتر از گذشته خودت و بهش نزدیکی میکردی و باهاش هم صحبت می‌شدی. اما حالا می‌دونی دیگه پولی تو حساب نداره. ## و کاری هم بجز خدا و من نداره به این خاطر که می‌خواس اون و از خودت طرد کنی و از خونه‌ات بیرونش کنی.
- منصور... می‌دونی...
- دیگه نمی‌خوام حتی یک کلمه هم باهام حرف بزنی.

از تو، از بچه هات، از کارهای زشتت، از برخوردهای بد و غیر انسانی که تو و بچه هات در حق اون زن و بچه ی معصوم انجام دادین بدم می آد، نه تنها بدم می آد بلکه از تون نفرت پیدا کردم. چقدر حیف شد که امشب اینارو فهمیدم.

هرشب که به خونه می اومدم و معصومه رو ناراحت می دیدم فکر می کردم از دست صادق ناراحتی اما اینطور نبود کسی که اون و نسترن و اذیت می کرد و باعث ناراحتی اونا می شد کسی بود که در چند متری خودم قرار داشت و فقط از انسان بودن اسمش و برده بود.

کمر منصور آن شب بخاطر کم توجهی هایی که خانواده اش در حق خواهر و خواهر زاده اش انجام می دادند خرد شد و از آنجایی که کلمات و جملات زیبای منصور همگان را به فکر فرو می برد فریبا تحمل شنیدنش را نیاورد و از اطاق خارج شد.

هیچ ## باور نمی کرد فریبا روزی جواب محبتهای معصومه را اینگونه بدهد.

مگر یک انسان تا چه اندازه می تواند سنگ دل بوده و خوبیها را به این سرعت فراموش کند.

منصور داور این ماجرا این بار به قصد اطاق خواهر آنجارا را ترک گفت و نزد خواهرش بازگشت.

خواهری که طی این مدت تمام گفت و شنودهای آنها را در ذهنش ثبت نموده و به حال روزی که گرفتارش شده بود می گریست.

منصور در حالیکه کنار خواهرش نشسته بود به فکر فرو رفت و به چیزی می اندیشید.

شاید به این فکر می کرد که چرا معصومه با قلب رئوف و مهربانی که در سینه داشت سرنوشت چنین ظلمی را در

حق او روا دیده و فریبا با طینت پلید خود همراه بچه هایش در آسایش و آرامشی فزون فرو رفته اند؟

معصومه همچنان که نسترن را در آغوش کشیده و موهایش را نوازش می کند چشمانش را بسته و به حمید فکر می کند.

حمیدی که معلوم نیست طی این مدت چطور با اطرافیانش کنار آمده و چگونه ایام را سپری می کند.

به این فکر می کرد که آیا حمید نیز سرنوشتی چون نسترن یافته و اطرافیان حاضر به پذیرشش نیستند یا نه او از

سرنوشتی مطلوبتر نسبت به نسترن برخوردار است؟ بدون شک وضعیت او بدتر از نسترن بود به این خاطر که

نسترن تمام مدت شبانه روز در کنار مادر حضور داشت و باز با این وجود مورد اذیت و آزار قرار می گرفت اما حمید همراه پدری زندگی می کرد که تنها شبانه او را می دید.

فصل سوم

همزمان بعد از طلاق دادن معصومه صادق دست حمید را گرفته و همراه خود برد. حمید آن کودم دبستانی اکنون به

حکم سرنوشت او نیز همچون نسترن باید به دور از مهر و عطوفت مادرانه تنها نامی از مادر داشته باشد و برای

روزگار پر از رنج و محنت خویش تنها دستان کوچکش را برای رسیدن به مادر به سوی خدا دراز کند.

حمید با مادر بزرگ خود زندگی می کرد و پدرش تنها شبانه یک ساعت اگر فرصتی می یافت و قدم رنجه می نمود به دیدن او می آمد.

نسترن و حمید دو کودک خردسال باید از همان ابتدا مستقل بودن را بدون کمک دیگران تجربه می کردند ولی آیا این کار مقدر بود؟

یعنی بدون این که کسی راهنمایی برای روزگاری سخت که آنان در پیش روی داشتند باشد امکان اینکه قدم در مسیری درست و صحیح گذاشته شود وجود داشت؟

حمید بعد از از اینکه به خانه ی خود بازگشت چون مصیبت دیده ای که از فقدان عزیزی ماتم گرفته و سر میان زانوهای خسته فرو می کند گوشه ای برای گریه های پنهان خود اختیار نمود و آرام آرام بدون اینکه کسی متوجه گریه هایش باشد به فکر در مورد آینده ای برباد رفته و همچنین فکر کردن در مورد وضعیت کنونی نسترن و مادرش فرو رفت و اشک غلتان را از گونه های خود سرازیر ساخت.

حمید بیچاره و درمانده تر از نسترن به نظر می رسید او مادری نداشت تا موهایش را نوازش کند و با این کار او را امیدوار سازد.

او مادری نداشت تا با هربار ناامیدی و جا زدن کنارش رفته و با او درد دل کند او مادری نداشت تا هنگام زاری و غصه خوردن دستانش را میان دستان او فرو برده و از طرف او دلجویی کند.

سینه ی کوچک حمید در آن منزل بزرگ و عظیم جایی را نمی یافت تا به آن تعلق پیدا کرده و آرام گیرد تنها شانس و وجه امتیاز حمید نسبت به نسترن وجود پیرزنی مهربان و دلسوزی بود که نام مادر بزرگ را داشت وجود پیرزنی بود که او نیز از دست صادق چندان دل خوشی نداشت.

وجود پیرزنی بود که اگر برایش مقدر بود و از عهده اش بر می آمد مانند کودکی خردسال گوش صادق را می گرفت و سیلی محکم درون آن می نواخت تا شیرازه ی زندگی خود و فرزندانش را بخاطر وعده ی پوچی که به او داده شده از هم نپاشد و شاهد تباهی زن و فرزندانش نباشد.

حمید هرچند مادری نداشت تا سرش را برای نوازش کودکانه میان دستان او پنهان کند اما مادر بزرگی داشت که هرشب همین کار را برای او انجام می داد تا وقت خواب برایش قصه می گفت.

بعد از اینکه او را می خوابانید و به این خاطر که مادر بزرگ را از سرباز کند و تا نیمه شب به حال و روزی که در آن فرو رفته گریه کرده و اشک بریزد خود را به خواب می زند.

کار هر شب حمید فریب دادن پیرزنی دلسوخته بود که او نیز به نوعی گرفتار و گریبانگیر این ماجرا شده بود. حمید آن پسرک پر شور و راستگو که حتی در سخت ترین شرایط بنا به تعلیمی که از مادر فرا گرفته بود حاضر به گفتن کلمه ای دروغ نمی شد از همان ابتدا شروع به فریب دادن پیرزن کرد و این عمل سبب شد راه برای پذیرش هرگونه لغزش و خطا فراهم شود.

هرشب بعد از اینکه حمید مادر بزرگ را فریب می داد از اطاق و تخت راحتی که برایش در نظر گرفته بودند فاصله می گرفت و به حیاط می رفت.

با قدمهای کوچک و لرزان خود طول و عرض حیاط را طی می نمود و هر چند لحظه یکبار از روی ترس از اینکه کسی شاهد ناراحتی او نباشد و از دور او را زیر نظر نگرفته باشد بر می گشت و به پشت سرش نگاهی می انداخت.

پسرک بی گناه از اینکه مادر بزرگ را فریب می داد ناخشنود به نظر می رسید اما مجبور بود و این تنها راهی بود که بیشتر و بهتر می توانست تنهایی و تنها بودن را تجربه کرده و به فکر فرو رود.

حمید بعد از اینکه از قدم زدن خسته می شد گوشه ای زیر نور مهتاب به درخت تنومند حیاط تکیه می زد و با آستینش قطرات اشکش را پاک می نمود.
بدون شک اگر مادرش یک شب فقط و فقط یک شب او را در چنین وضعیتی می دید از پا درآمده نابود می گشت. اما افسوس به این خاطر که مشکلات بیشماری که زن برادر و برادر زاده هایش برای او و نسترن فراهم بودند مانع می شد بتواند بیش از نسترن به حمید بیاندیشد.
حمید در مانده تر از نسترن بود او تنهای تنها بود و جز خلوت شبانه مونس و همدمی نداشت و تنها همدم و مونس او صدای حشراتی بود که در آن خلوت شب سکوت را در هم می شکست و با حمید باب سخن می گشود.
صدای یکنواخت حشرات با هق هق کردنهای یکنواخت حمید سازگاری و هماهنگی عجیبی داشت.
شاید به این خاطر بود که آنها با خود عهد بسته بودند پسرک کوچک را به هیچ وجخ و تحت هیچ شرایطی تنها نگذاشته و همراه همیشگی اش باشند.

حمید ساعاتی را تا نزدیکی صبح کنار درخت تنومند سپری می نمود و از خود برای خود می گفت.
زندگی جدید آن کودک خردسال تنها در سوالها و جوابهایی سپری می شد که تنها مخاطب آن خودش بود.
از خود می گفت و از خود سوال می پرسید اشک می ریخت و هنگامیکه جواب سوالش را می یافت خود را قانع شده تصور می کرد و به فکر فرو می رفت.
هرشب تا نزدیک صبح کنار درختی تنومند که به اندازه کافی از همه چیز و همه ## دور بود اوقاتش را سپری می کرد تا مادر بزرگ و صادق، هق هق کردنهای پشت سر هم او را نشنوند.
حمید اکنون به اندازه ی کافی از پدر و مادر خود کینه به دل گرفته، به اندازه ای که بتواند روزی انتقام ظلم و ستمی را که در حق او و نسترن انجام داده اند تلافی کرده باشد.
شاید او در تمام بازیهای کودکانه خود از پدر و مادر به عنوان دشمن فرضی استفاده کرده و آنان را شبانه روز هدف کینه و نفرت خود قرار داده باشد.
هدفی که تنها به شکافتن آن می اندیشید و به سبب کینه ای که در دلی سوخته پرورش داده بود به نظر می رسید آنرا اشتباهی و در جای دیگر فرو کند.
در تمام مدتی که حمید زندگی تازه اش را همراه مادر بزرگ چنین سپری می نمود صادق در آغوش ساحره همسر تازه وارد خود به عیش و نوش و خوش گذرانی مشغول بود.

با طلاق دادن معصومه بلافاصله به سراغ ساحره رفت و از او به عنوان همسرش خواستگاری نمود. ساحره خواهر یکی از همکاران صادق بود و طی این مدت بسیار خوب توانسته بود خود را به صادق نزدیک گرداند و باعث از هم پاشیدن شیرازه ی گرم و پر از صمیمیت خانواده ی او شود.
مراسم عقد در فضایی مملو از ازدحام و شلوغی برپا گشت و طی مصارف هزینه ای سنگین و پرخرج دو زوج به یکدیگر محرم شدند.
تحمل قیافه ی ساحره به قدری اسف بار و شکنجه آور بود که تنها صادق توانایی برخورد با آن چهره را داشت.
ناخنهای بلند که هر کدام از آنها به یک رنگ تزئین شده بود.

لباس های ##### که پوششی نا مناسب برای اندام آن دختر بود آرایش غلیظ و رفت و آمد بدون رعایت پوشش درست و شرعی همه و همه از مشخصه های دختری تازه وارد بود که به جای معصومه آن زن پاک و معصوم قدم بر آن خانه می گذاشت.

صادق مرحله ای بالا یافته بود و با سرعتی بدون وصف در مسیر اعتیاد پیش می رفت. دیگر بسته های سیگار پاسخگوی نیاز مفرط او نبود و او در کنار خانواده ی همسر خود شبانه روز را پای بساط منقل و تریاک به خوشگذرانی سپری می نمود، و اگر فرصتی پیش می آمد تا به منزل سری بکشد مست و عصبانی وارد می شد که نه تنها حمید بلکه مادر بزرگ نیز نمی توانست با او صحبت کند. کار هر شب او مست و عصبانی به خانه بازگشتن بود.

هر بار که در را باز می کرد حمید از درخت تنومند پناهگاهی می ساخت تا خند را پشت آن پنهان کرده و پدر متوجه حضور او نشود.

اما این کودک خردسال خیلی خوب فهمیده بود که حال و هوای پدر حال و هوای سابق نیست و رفت و آمدش بعد از رفتن معصومه کاملا غیر طبیعی گشته است.

هر شب که به پدر خیره می شد کینه ی بیشتری از او به دل می گرفت و دلش می خواست توانایی و قدرت مقابله با او را می داشت تا او را متوجه خود و اطرافیانش کند اما افسوس که حمید خردسال هنوز برای این حرفها خیلی کوچک بود.

طی این مدت چندبار نسترن همراه مادر به دیدن حمید می آمد و از او دلجویی می کرد.

هر بار که حمید چشمش به آنان می افتاد بغضش از التهاب دوری می ترکیب و ضجه می کشید.

از همه مهمتر ملاقات نسترن و حمید مادر را آزار می داد.

دو خواهر و برادر چنان به همدیگر چسبیدند که حاضر نبودند در سخت ترین شرایط از هم دور شوند.

خیلی خوب قابل تصور است که یک مادر نمی تواند خود را با آن شرایط وفق دهد و هیچگاه نمی تواند این صحنه را دیده و تحمل کند.

معصومه تحمل دیدن حرکات آنان را هنگامیکه یکدیگر را در آغوش می گرفتند نداشت و به حال و روز خود می گریست.

از طرف دیگر مادر بزرگ بود که بیشتر از معصومه از شرایط موجود به تنگ آمده بود و صادق را نفرین می کرد .

آن روز تا نیمه شب بغض حمید فروکش نداشت و می گریست و به نسترن و مادر این اجازه را که از پیش او رفته و

او را تنها رها کنند نمی داد از طرفی مادر بزرگ اجازه نداشت بدون مشورت با صادق حمید را به آنان بسپارد تا

همراه خود به خانه ی منصور ببرند.

مادر و نسترن آن شب تصمیم گرفتند پیش حمید مانده و کنارش باشند. نیمه شب وقتی صادق مست و خشمگین به

خانه بازگشتن و با لگد به در کوبید تا در باز شود حمید و نسترن از اطاق فرار کرده و در گوشه ای از خانه خود را از

دید پدر مخفی ساختند.

حرکات صادق غیر عادی بود و مدام به طرف در و دیوار پرتاب می شد تلو تلو می رفت و کنترل خود را نداشت.

معصومه از دور او را مشاهده می کرد و به حالش می گریست

به حال و روزی می گریست که صادق با دستان خود برای خود به ازمغان آورده بود. معصومه به محض دیدن شوهری که از او طلاق گرفته بود و دیگر کوچکترین مناسبتی با هم نداشتن برای دلداری به او جلو آمد و نادق همانطور که بر سر مادر بزرگ فریاد می کشید از پشت سر مورد خطاب قرار داد و به او گفت:

- صادق این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟

صادق که به طور کلی شوکه شد هبود با عصبانیت به طرف معشومه حمله ورد شد تا یکبار دیگر او را زیر ضربات مشت و لگد بگیرد. مادر بزرگ با هزار زحمت معصومه را از صادق دور ساخت و او را از اطاق بیرون کرد.

معصومه بیرون نمی رفت می خواست یک بار دیگر مقابل او ایستاده و با او حرف بزند و صادق در حالیکه از شدت عصبانیت مانند گلوله ای سرخ شده بود به هزار زحمت خود را سر جایش زمین کوبیده و به معصومه گفت:

- چرا دست از سرم بر نمی داری مگه طلاق ندادم دیگه دیگه چی از جونم می خواهی؟

اگه می بینی تقلا می کنم تا دوباره باهات زندگی کنم به این خاطر نیست که دل خوشی ازت دارم به خاطر نسترن و حمید که نمی خوام اونا هم مثل من و تو بیچاره شده و سرنوشت مارو پیدا کنن.

- تو نمی خواد دلت به حال حمید بسوزه. حمید خودش یه پا آقا شده و می تونه پیش مادر بزرگش به زندگی ادامه بده در ضمن مادر بزرگ خیلی بهتر از تو بهش می رسه.

اگه ناراحتی ات به خاطر نسترنه که می تونی اونم اینجا بگذاری و خودت برگردی دنبال کار خودت. روز اول هم بهت گفتم نمی تونی از عهدی نسترن بریای.

- اشتباه می کنی صادق من مثل تو آدم عیاشی نیستم راه بیافتم دنبال این و اون و زندگی خودم و بچه هام و تباه کنم. نه اینکه بگم تو به حمید و خواسته هایش توجهی نداری اما اون دوست داره با ما باشه.

اومدم اینجا اگه اجازه بدی یا دوباره با هم و در کنار هم به زندگی مون ادامه بدیم یا اگه اینطوری قبول نداری حمید و بدی ببرم پیش خودم.

- اشتباه اومدی خانوم، من دیگه هیچ نسبتی با شما ندارم و حمید هم نمی خواد برگرده پیش شما.

- ولی این حرف، حرف خود حمیده. اگه قبول نداری صداتش کن ازش بپرس ولی بهش اجازه بده آزادانه انتخاب کنه اون از تو می ترسه و ممکنه زیر حرفش بزنه.

- حمید غلط کرده اینو گفته.

- صادق به نفعته یه مقدار منطقی فکر کنی.

- هری... برو بیرون غلط می کنی یه بار دیگه پات و تو خونه ی من بگذاری فهمیدی، شیر فهم شد؟

- صادق خودت و کنترل کن من که واسه جنگ اینجا نیومدم می خواستم باهات حرف بزمن.

- منم کسی نیستم که باهات صلح کنم. کندم انداختم دور دیگه نمی خوام قیافه ات رو ببینم. قیافه ات به اندازه ی کافی تو این مدت ازارم داده کافی نیست؟

- خیلی بی انصافی صادق، خیلی.

- همینکه که هست.

- یعنی نمی خوام حمید و بهم بدی؟
- برو خدا رو شکر کن نسترن هم ازت بگیرم.
- آگه یه روز نسترن رو ازم بگیری...
- چیکار می کنی؟
- هیچوقت نمی بخشمت.
- این بار آخری باشه پات و اینجا میگذاری.
- صادق نسترن خیلی دلش واست تنگ شده. چرا نمی خوای با واقعیات کنار بیای مگه تو اون سینه چی داری که مثل سنگ سفت و سخته.
- تو اونو سفت و سخت کردی.
- هرچی کشیدم تا حالا همه اش از دست تو بوده. آگه خودتم به این موضوع پی بردی که نمی تونی از عهدهی نسترن بریای می تونی همینجا بگذاری پیش حمید بمونه.
- پس این وسط فقط من اضافی ام.
- خوشم می آد داری کم کم یه چیزهایی می فهمی.
- ولی اینا به هردوی ما نیاز دارن نه یکی.
- منم یکی نیستم از این روزها دو تا می شیم.
- معصومه که از طرز برخورد صادق به تنگ آمده بود با چشمان گریان از صادق فاصله گرفت و نزد حمید و نسترن بازگشت.
- مادر بزرگ تمام این مدت کلمات آنان را در خود سبک و سنگین می نمود و در حالیکه دستش را محکم به شانه ی عروس خود گرفته بود وارد شد و نزد صادق آمد.
- دیگه تحمل هیچ چیز برایش نمانده بود و در عصبانیت مطلق به صادق حمله ورد شد.
- صادق که از حرکات مادرش متعجب شده بود به خود تکانی داد و با همان لحنی که با معصومه حرف زد به مادرش گفت:
- چیه تو رو هم آتیشی کرده بندازه به جونم؟
- این حرفها چیه یه خورده به خودت بیا بدون کی هستی و چی می خوای.
- خیلی وقت بود تو خودم بودم و از اطرافیانم بی خبر و غافل موندم، اما امروز و اینجا دیگه فرق می کنه دیگه نمی خوام حتی به یه ثانیه قبل برگردم.
- می فهمی مادر چی می گم؟
- مگه چه ظلمی بهت کردن که داری اینطور عذابشون می دی؟ مگه چشمات موره نمی تونی ببینی حمید و نسترن چطور همدیگرو بغل کردن و از لحظه بعدشون که از هم جدا می شن از می ترسن به خودشون می لرزن؟
- بسه دیگه همه رو به اندازه ی کافی کلافه کردی وقتشه که به خودت بیای و خودت باشی.
- مادر بیشتر از این اعصابم و خرد نکن.
- می خوام چه غلطی بکنی؟ به فرض اینکه به خوام به قول خودت بیشتر اعصابت و خرد کنم هرکاری از دستت می آد کوتاهی نکن.

- می خوامی مثل گذشته در و پنجره رو بشکونی یا معصومه رو زیر مشتم و لگد بگیری؟
 نکنه این بار می خوامی به جای معصومه من و زیر لگد بگیری؟
 خیلی خوب هر غلطی دلت می خواد بکن اما من از اون دسته زنهایی نیستم که بشینم و اجازه بدم به خانوم جلف و هر جایی سرنوشت تو و بقیه رو قربونی خودش بکنه.
- آه بس کن دیگه پیرزن به اندازه ی کافی خسته ام کردی.
 نمی تونی تحمل کنی تو هم تشریف ببر، خودم به طوری این صاحب مرده رو بزرگش می کنم.
 این که دیگه غروند کردن نداره.
- نه بحث این حرفها نیست. تازه اگه از خونت هم بیرونم کنی بدون حمید نمی رم.
 حتما اون و همراه خودم می برم. فهمیدی؟
 اگه خیال کردی اون و به حال خودش می گذارم تا به آدم بدون قید و شرط و عیاش مثل خودت دربیاد کور خوندی.
 آره بهتره این پنبه رو از تو گوشت بیرون بیاری.
- مادر عزیز قربون شکلت مثل اینکه نمی خوامی امشب رو دست از سرم برداری.
 - تا به خودت نیای همینه که هست.
 صادق در حالیکه از شدت عصبانیت خونسش به جوش آمده بود به طرف چوب لباسی رفت و کتتش را برداشت تا آنجا را به قصد دیاری نا معلوم ترک گوید.
 با عجله کتتش را پوشید و از اطاق خارج شد.
 مادر بزرگ که از حرکت صادق بسیار آشفته شده بود با عجله خود را مقابل او انداخت و با ملایمت به او گفت:
 - کجا میری چرا نمی خوامی واقعیت و قبول کنی؟
 - واسه من واقعیت نمونده اصلا واسه من واقعیت همونه که انجامش می دم.
 - اما ازت خواهش می کنم به خرده عاقلانه فکر کنی.
 - خیلی اینطوری که می گی فکر کردم. تازه بگذار اینم گفته باشم و بعدا برم اگه برگردم و اینارو اینجا ببینم هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید نگید نگفتم.
 - صادق...
 - صادق و کوفت، صادق و مرض. دیگه کم بگو صادق صادق.
 فقط اینم گوشزد کرده باشک اگه حمید پاش و از تو این خونه بیرون بگذاره خون به راه می ندازم.
 - آفرین آفرین بگو بگو بیشتر بگو خجالت نکش تا حالا عادت نداشتی بهم و فحش و بد بیراه بگی که خانوم قرتی جدیدیت زیر پات و گرفته تا به من بد و بیرته بگی.
 دیگه چی می خوامی؟ پس بگذار منم این و بهت گفته باشم که اگه امشب معصومه و نسترن با ناراحتی پاشون و از تو خونه بیرون بگذارن منم به لحظه اینجا نمی مونم شیرفهم شد؟
 - به جهنم بهتر.

همه تون برین گم شین. منم می رم اونجایی که بهش تعلق دارم. منم می رم اونجایی که حرفم و می فهمن و لازم نیست باهاشون سرو کله بزئم.

- می دونم کجا میری.

- به شما ربطی نداره کجا می روم و چیکار می کنم.

- درست می گی فقط به خودت مربوطه و به اون خانوم جلف که با هزار حیبه و ترفند خودش و وبال گردنت کرده و عشق دروغینش و بهت تزریق کرده.

- شما مادر من هستید و احترامتون واجب، اگه یه بار دیگه پشت سر زن من بخواید حرف در بیارید چه شما چه هرکسی دیگه همچین باهاش برخورد می کنم که تا آخر عمرش فراموش نکنه.

پس به نفع همه شماست که زیاد پایچم نشید و من و ساحره رو به حال خودمون رها کنید.

مادر ازتون خواهش می کنم این بار آخری باشه که پشت سر زن من حرف در میارید.

- بین صادق اگه فکر می کنی تو گوش من بزنی عقده ات خالی می شه حاضرم.

به خدا دارم داست می گم اما ازت می خوام تا دیر نشده زندگی ان و به حال اولش برگردونی.

- هیچی نشده؟ دیر نشده؟ چرا نمی خواین بفهمین من معصومه رو طلاق دادم و حالا هم زن گرفتم.

اگه تو این نصفه شبی خودم و حاضر کردم تا از همه شما فرار کنم به این خاطر که می خوام اونجا برم.

- پس حمید و به معصومه بده اون مادره و بهتر از تو می تونه به بچه ها رسیدگی کنه. از همه مهمتر حمید دلش می خواد برگرده پیش مادرش چرا نمی خوای قبول کنی؟

- مثل اینکه امشب حرف زدن با شما بی فایده است.

من هر چی می گم باز شما یه طوری پیچ و تابش می دی و برمیگردی سر خونه ی اول.

- به این خاطر که تموم مشکله فقط به دست تو حل می شه و تو حلال مشکلاتی.

صادق بیا به خاطر من پیرزن این یه بارم گذشت کن و زندگی ات و تباه نکن.

- تباه؟! عجب حرفهایی شما می زنی من تازه دارم معنی زندگی رو می فهمم اونوقت شما می گید من دارم زندگی خودم و با دست خودم تباه می کنم؟!

- آره شاید حق با تو باشه از وقتی که اون عفریت رو عقد کردی مدام مست و نئشه به خونه می آی فکر میکنی نمی فهمم؟

چرا خیلی خوب متوجه اطرافم هستم.

صادق تو داری با دست خودت خودت و تباه می کنی. چرا نمی خوای بفهمی از واقعیت فرار می کنی تا کی می تونی از حقیقت فرار کنی؟

- بین مادر یه بار بهتون گفتم حق ندارید پشت سر زن من حرف در بیارید. احترام شما واجبه اگه ب جای شما معصومه این حرف و می زد زیر مش و لگد کبودش می کردم.

- مگه معصومه گناه کرده زن تو شده.

مگه معصومه چه بدی در حقت کرده که اون خانوم تازه وارد انجام داده؟!!

اگه تو گوشم هم بزنی من همین و می گم اون یه زن جلف و هرجائیه که بالاخره چوبشم می خوری و اونوقت دیگه پیشمونی سودی نداره مگه اینکه تا زود به خودت بیای و به زندگی و همسر و بچه هات بچسبی.

- بین مادر من از سر شب تا حالا داری به بدنم خنجر فرو می کنی و چیزی بهت نگفتم به زخم تهمت زدی بازم چیزی بهت نگفتم اما اگه بخوای تو در و همسایه من و معتاد جا بزنی به خدا قسم هر چی...

- چیکار می کنی؟

این همه معصومه رو زیر مشت و لگن گرفتی و شکنجه دادی یه بارم من و شکنجه بده بیشتر از این که از دستت بر نمی آد.

حداقل حسنش به اینه که می فهمم معصومه تو این مدت چه عذابی از دستت کشیده، حداقل حسنش به اینه که می فهمم واسه پسر انتخاب اشتباهی داشتم و به خاطر بیچاره کردن معصومه هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

- مثل این که شماها دست به یکی کردید من و دیوونه کنید.

- عیاش نبودی که یه زن هرزه تو رو عیاشت کرد، معتاد نبودی که همون عفریت معتادت کرد، الکل استفاده نمی

کردی که بازم همون گفتار الکلی ات کرد. فقط مونده دیوونه بشی که اونم دیگه حق ماست و ما باید این بلا رو به

سرت بیاریم.

اگه قسمتی هم باشه سهم دیوونه شدنت به ما می افته.

صادق در حالیکه به جز خود و خواسته های نامعقولش چیزی دیگر را نمی دید به سمت پیرزن حمله برد و سیلی

محکمی درون گوشش نواخت.

سیلی ناجوانمردانه ی صادق به قدری وحشیانه و محکم بود که روسری را از سر پیرزن زمین انداخته و موهای

سفیدش را که مشکلات روزگار و زورگوئیهای صادق آن را سفید ساخته بود پریشان ساخت.

پیرزن بدون اینکه کوچکترین اعتراضی داشته باشد روسری اش را به سرکشید و مستقیم درون چشمان صادق خیره

شد.

لبخند ملیحی که بر گوشه ی بان پیرزن نقش بست محکمترین و شدیدترین شکنجه ای بود که پیرزن برای صادق

در نظر گرفته بود.

صادق تحمل نگاه کردن به صورت گلگون و چشمان خیره شده مادر را نداشت و خیلی سریع به خاطر اینکه دست به

عمل پلیدتری نزده باشد خانه را ترک کرد.

معصومه که از دور شاهد ماجرا بود با گریه و زاری خود را به پیرزن رسانید و به دست و پایش افتاد او او را ببخشد.

معصومه آن زن پاک و معصوم خود را مقصر این اتفاق می دانست و خود را نفرین و دشنام می داد.

شاید حق با معصومه بود اگر او امشب به اینجا نمی آمد صادق مجبور نمی شد پرده ادب و احترام را که سالیان سال

در حفظ و نگهداری آن کوشیده بود پاره کرده و بر روی مادر خود دست بلند کند.

اما صادق امروز اینکار را انجام داد و در حضور همه حرمت مادر و مادر بودن را با سیلی محکمی که درون گوش مادر

خود نواخت از میان شکست و همه را متعجب کرد.

بعد از رفتن صادق پیرزن خود را در آغوش معصومه انداخت و گریست شاید به این خاطر نمی خواست در حضور

صادق گریه کند تا او پیش خود تصور نکند از درد سیلی او به خود می پیچد.

پیرزن با رفتن صادق خود را سبک کرد. معصومه تا آمدن صادق و بازگشت مجدد او فرصت داشت تا از مادر بزرگ و حمید خداحافظی کند.

معصومه در حالیکه قطرات اشک مادر بزرگ را پاک می کرد سرش را در میان سینه ی او گذاشت و با حالتی اندوهگین به مادر بزرگ گفت:

- تو رو خدا منو ببخش. امشب باعث شدم صادق حرمت همه چیز و زیر پا بگذاره و تو گوش شما بز نه. هیچوقت این روز و فراموش نمی کنم خودم رو نمی بخشم.

- اینطور حرف نزن دخترم، اونی که باید خجالت بکشه و شرمنده باشه فقط صادق.

اونه که باید تا آخر عمر از عملی که امشب انجام داد ضجر بکشه و مجازات بشه.

نه اینکه من یا ## دیگه ای مجازاتش کنه خودش خودش و مجازات می کنه.

اگه عقل و فهم داشته باشه هر وقت به امشب و این حرکتش فکر کنه باید از خجالت آب بشه و تو زمین بره، اگر هم عار نداشته باشه که همینطور هم هست بگذار هر غلطی دلش می خواد بکنه.

دیگه جلو کارهش و نمی گیرم، دلم نمی خواد آخر پیری موهام و تو دستش بگذارم و خودم و جلو زنش سبک کنم.

تا حالا خودتم خوب می دوتی که هر کاری از دستم اومده به خاطر شما و خودش انجام دادم و هیچ کوتاهی نکردم.

- درسته مادر جون خدا شما رو واسته ما حفظ کنه، اما انگار نه انگار صادق پسر شماست حتی یه رگ از وجود شما رو تو تنش نمی بینم.

گاهی اوقات به اینکه پسر شما و بزرگ شده ی دست شما باشه شک می کنم.

اما امشب واقعا بد کردم اگه من نمی اومدم هیچ وقت صادق چنین برخوردی از خودش نشون نمی داد.

- اشکال نداره مادر جون اگه نمی خوای بیشتر از این عذاب خودت و بقیه رو بدی بهتره تا اون عزرائیل برنگشته

دست نسترن و بگیری و از اینجا بری، خودت که شنیدی چی گفت نمی خوام وقتی برمی گرده و شما رو اینجا می بینه

داد و فریاد راه بندازه و بیشتر از این تو درو همسایه آبرو ریزی کنه.

- ولی حمید و چیکار کنم اون حاضر نمی شه از نسترن جدا بشه.

- یه کاری کن تا اون برنگشته از هم خداحافظی کنن. منم بهتون قول می دم اجازه بدم هر وقت دلتون خواست به

دیدن حمید بیاید و صادق هم بویی از ماجرا نبره.

پاش و معصومه جون الانه که برگرده.

- باشه هرچی شما بگید.

معصومه در حالیکه از وضع موجود ناراحت به نظر می رسید بلند شد و با قدمهای آهسته و محکم به جانب حمید و نسترن رفت.

طی این مدت آنان همدیگر را همچنان در آغوش داشتند و با هم صحبت می کردند.

مادر دلش نمی خواست این جمع کوچک را به تنهایی طولانی مبدل کند اما مجبور بود و نمی توانست بیشتر از این

وقت را تلف کند مادر همچنان که به کودکان خود خیره شده بود و به آنان می نگریست جلو رفت و با آنان مشغول

حرف زدن شد.

این بار مادر بدون اینکه به اشکها اجازه ی جاری شدن بدهد مانند خطیبی کارآموده خواهر و برادر را نصیحت می کرد تا در آینده سرنوشتی مانند پدر و مادر خود پیدا نکنند.

مادر با فراری دادن اشکهایش سعی داشت به آنان درس تسلیم در برابر سرنوشت را بیاموزد و به آنان این مطلب را که مجبور هستند به خاطر همدیگر از همدیگر جدا باشند گوشزد کند، خواهر و برادر از یکدیگر فاصله گرفته و به حرفهای مادر گوش می دادند آنان نیز دیگر گریه و زاری سر نمی دادند و آرام و خاموش گوشه ای نشسته بودند. بعد از نصایح مادرانه مادر آنان را مجبور ساخت تا از همدیگر خداحافظی کرده و برای سپری کردن این ایام از خداوند متعال طلب کمک و یاری نمایند.

دستان کوچک آنان لحظه ای بعد به سوی آسمان گره خورده و برای پایان رسیدن وضع موجود به درگاه خداوند تضرع و زاری نمودند.

طی این مدت مادر آنان را برای دعا و خداحافظی تنها به حال خود رها کرده و اطاق را ترک گفته بود.

شاید تحمل صحبتهای کودکانه ی آنان را هنگامیکه با معبود خود خلوت کرده بودند در خود نمی دید.

اما هرچه بود ترک کردم آنان هم زمانیکه از یکدیگر مشغول خداحافظی بودند از روی اجبار بود.

بعد از اینکه خواهر و برادر از همدیگر فاصله گرفتند حمید دستان نسترن را درون دستان خود گرفت و در حالیکه

آنها میان دستانش محکم می فشرد به نسترن گفت:

- نسترن بهت قول می دم هیچوقت تنهات نگذارم.

- منم همینطور داداش جون.

- بهم قول می دی که مثل یه خواهر خوب همیشه به دیدنم بیای آخه می دونی من کسی رو ندارم تا من و پیش شما بیاره.

نسترن در حالیکه سرش را به سمت مادر گرفته بود و با نگاهش از او می خواست به او این اجازه را بدهد وقتی مادر

به او قول داده که به هشیج وجه آنان را از هم جدا نخواهد ساخت به حمید خیره شد و به او گفت:

- بهت قول می دم.

- حالا که خیالم از بابت همه چیز راحت شد دیگه لازم نمی بینم به دست و پاتون پیچم و واسه اینکه تنهام نگذارین

بهتون خواهش کنم. بالاخره قسمت ما هم همین بود.

داداش جون هیچ وقت فراموش نمی کنم. ازت می خوام ارزو کنی هرچه زودتر دوباره به همدیگر برسیم و با هم

بازی کنیم. بهم این قول و می دی؟

- آره قول می دم که آرزو کنم. ولی اگه یه وقت بدونم آرزوم برآورده می شه...

- چه آرزویی می کنی؟

- آرزو می کردم منم مثل تو دختر می شدم تا بتونم با شما زندگی کنم.

اگه اینطوری می شد مجبور نبودم از شما جدا باشم... درست می گم نسترن؟

این جملات جملاتی بودند که تنها معصومه تحمل شنیدن کلمه کلمه ی آن را داشت.

پس از آن معصومه آنجا را ترک کرد و آنان را برای بار دیگر به حال خود گذاشت تا مجبور نباشند به خاطر شنیدن

هر یک از کلمات کودکان خردسالش خون گریه کند.

آن شب مرد خانه یعنی حمید دیگر به خود این اجازه را نمی داد تا مقابل چشمان خواهر و مادرش گریه کند.

در فضایی مملو از خنده هایی اسف بار که از صدگونه گریه ی پنهان و ددرناک خبر می داد خواهر و برادر از یکدیگر خداحافظی کرده و از هم جدا شدند.

بعد از خداحافظی مادر کنار مادر بزرگ رفت و از او بعد از معذرت خواهیهای طولانی و پشت سر هم خداحافظی کرد. حمید و نسترن یکبار دیگر به یکدیگر خیره شده و در حالیکه قطرات نمناک اشک چشمان زیبای آنان را شفاف ساخته بود با رفتن حمید از یکدیگر فاصله گرفتند. این بار حمید بود که اول از حق خود گذشت و نسترن را تنها گذاشت. در حالیکه حمید از پشت شیشه دزدکی رفتن نسترن و مادرش را نظاره می کرد آنان خانه را ترک گفتند و به خانه ی دایی منصور بازگشتند.

فصل چهارم

در آن ایامی که نسترن همراه مادر خویش مانند غریبه ای مهجور از موطن خود در خانه ی منصور با بی مهری و آزار و اذیت روزگار سخت را سپری می نمود صادق مشغول تهیه و تدارک مراسم عروسی خود بود و مادر بزرگ همچنان ناراحت و سردرگم حاضر به پذیرش عروس جدید به جای معصومه نمی شد و به همین خاطر به هر شکل ممکن نارضایتی خود را به صادق نشان می داد.

پیرزن بیش از هر کس دیگر خود را مسئول از بین بردن این زندگی می دانست اما همچنان استوار و پابرجا سعی داشت تا از فروپاشی این کانون کوچک جلوگیری به عمل آورد.

چند روز بعد صادق با برپایی جشن عظیمی دست ساحره را گرفت و دختری تازه وارد را به زندگی و آینده ی خود و حمید وارد نمود. چشمان غضبناک ساحره هنگامیکه با عصبانیت به حمید و مادر بزرگ خیره می شد دست کمی از چهره ی عصبی و خشمگین صادق نداشت.

با وجود اینکه هنوز مدت زیادی از ورود ساحره به خانه ی صادق نگذشته بود مانند برده ای اجیر شده با حمید و مادر بزرگ رفتار می نمود و آن به علت بی غیرتی و لا ابالی بودن همسری چون صادق بود.

از آن روز به بعد نسترن و معصومه دزدکی و دور از چشم صادق برای احوال پرسی از حمید هنگامیکه ساحره منزل را به قصد بازار ترک می نمود به دیدن حمید می آمدند و از او دلجویی می کردند.

پسرک کوچک شکسته شده بود پسرک کوچک دیگر نمی توانست با وجود این همه بی مهری که از طرف پدر و نامادری اش به او وارد می شد جلوی اشکهایش را گرفته و گریه و زاری سر ندهد.

مادر وقتی متوجه شد حمید بیش از گذشته مورد بی احترامی و شکنجه قرار گرفته و همچنان بیش از پیش نیاز به محبت و نوازش دارد تصمیم گرفت بیشتر از قبل به دیدن حمید بیاید.

گاهی اوقات مادر بزرگ حمید را به پارک می برد و از آنجا فرصتی پیش می آمد تا همراه حمید به خانه ی منصور بروند اما همینکه منصور منزل خود را فروخت و مسیر آنان برای رفت و آمد تا حدودی دور تر گشت امکان اینکه آن پیرزن حمید را به منزل دایی اش ببرد از بین رفت و تنها معصومه و نسترن بودند که گاهی اوقات به دیدن حمید آمده و آنرا همراه خود به پارک و یسنا می بردند.

روزها گشت و حمید به کلاس سوم رفت، حمید چهره ای نحیف و لاغر یافته بود هیچ چیز برای حمید آزار دهنده تر از آن نبود که مجبور باشد برای خرید عید و لوازم مدرسه همراه نامادری اش به بازار برود و ناراحت کننده تر از آن اینکه نامادری ای همچون ساحره با خبث و طینت با او چون برده ای که تنها مجبور باشد از دستورات و اوامر اطاعت کرده و حق هیچ گونه تصمیم گیری نداشته باشد رفتاری به دور از رفتار مادرانه داشته باشد.

امروز نیز حمید کلاس سوم رفتنش را همراه نامادری اش برای خرید لوازم مورد نیاز، جشنی به دور از شادی و نشاط می گرفت.

او برای خرید لوازم حق هیچگونه اظهار نظر نداشت و زمانیکه کودکان همسن و سالان خود را نظاره می کرد که با شادی کامل دست در دست پدر مادر خویشریال، خود وسایل را انتخاب کرده و درون کیف می گذاشتند بیشتر کینه و نفرت پدر را در دل جای می داد.

تنها دلخوشی حمید هنگامی بود که نسترن و مادر به دیدن او می آمدند. آنان تقریباً همه روزه به حمید سر می زدند. ساحره دختر زیرک و تازه واردی بود که با زیرکی تمام خود را به صدگونه آرایش و زیبا سازی جایگزین معصومه ساخته بود و هر روز برای خرید لوازم آرایش و طلا و جواهرات قیمتی و همچنین تهیه لباسهای سنگین و گرانبها از منزل بدون اجازه ی صادق و مادر بزرگ خارج می شد و ساعتها تا نیمه شب بدون اینکه کسی جرات اعتراض به کارهای او را داشته باشد ویلان و سرگردان در کوچه و بازار قدم می زد.

با این وضعیت حمید تنها او را در کنار داشت و همین چند ساعت نیز برای او به اندازه ی چندسال آزار دهنده و وحشتناک بود.

چهره ی ساحره هر روز نسبت به روز قبل بیشتر دستخوش تغییر می شد. هر بار که بیرون می رفت و به خانه باز می گشت تیپ جدید از لباس و آرایش را در حافظه ی خود ضبط می نمود و روز بعد را برای خرید و تهیه آنها به قدم زدن در بازارهای شهر تا نیمه شب و بدون همراه داشتن صادق سپری می نمود.

طی این مدت صادق بیشتر از دو سال قبل هنگامیکه معصومه را از زندگی بیرون ساخت، بوسیله ی اقوام و آشنایان ساحره به دام اعتیاد کشیده شده و در ورطه ی هلاک پیش رفته بود او به اندازه ای از بین رفته و شکسته شده بود که دیگر توانایی مشقت و لگد هایی که بدون دلیل و به دور از انصاف بر سر و صورت معصومه می کوبید را در خود نمی دید تا مانند آنها بر سر و صورت همسر تازه وارد خود فرود آورد و به ساحره بفهماند که اینگونه سرگردان شدن در شهر بزرگی چون تهران برای زنی جوان مانند او که قیافه و چهره اش برای هر جوان تشسته ای که دنبال کام گرفتن از دختری زیبا اوقات خود را در خیابانها و کوچه ها سپری می کند شایسته نیست و صحیح نیست.

کارهای منزل همه بر دوش مادر بزرگ بود و او بود که با کهولت سن شبانه روز به پخت و پز و شستشو سپری می نمود و بجای اینکه در چنین سنی کسی کمک حال او باشد ساحره برای او مصیبتی غیر قابل تحمل شده بود.

صادق که کم کم از وضع موجود به تنگ آمده بود جرات اعتراض پیدا کرد و توانست به خود این شهامت را بدهد که به کارهای خود مختارگونه ی ساحره اعتراض داشته باشد.

صادق ابتدا قصد سازگاری با ساحره را داشت چون نمی خواست او را طلاق داده و یکبار دیگر لکه ی ننگ گذشته را تکرار کند، به همین خاطر با تمام حرکات و رفتار ناشایست ساحره می سوخت و می ساخت، اما وقتی متوجه شد که دیگر سکوت در مورد چنین حرکات ناشایستی که از ساحره می زند بی فایده است او را نصیحت کرد و از او خواست

به خاطر حمید نه تنها از بعضی ولخرجیهای بی مورد پرهیز کرده بلکه با پوشش و چهره ای مناسب به خیابانها رفت و آمد داشته باشد.

ساحره آن زن مکار که در رام کردن مرد ها بسیار متبهر بود طی چند روز چنان آرامشی به صادق بخشید که خود صادق او را مجبور به آرایش و زیبا سازی زننده می نمود و برای رفتن به بازار و گذراندن اوقاتش تا نیمه شب او را تشویقش می ساخت.

صادق آن پدر بی غیرت طی این دو سال کوچکترین محبتی به حمید نداشت و تنها محبتی که در وجود او حضور داشت محبتهای شبانه بود که آنرا ارزانی ساحره می نمود و ساحره نیز جواب او را با هرزگی و عیاشی می داد. حمید بیش از پیش خسته و نا خشنود از وضع موجود ایام را سپری می نمود اما وجود مادر بزرگ و مادر و نسترن بود که به او دلگرمی عجیبی می بخشید.

یک شب ساحره به اندازه ی کافی و بیش از گذشته از آمدن به خانه خودداری نموده بود صادق دستپاچه و ناراحت به کوچه و خیابانها زد تا همسر خود را در یکی از منازل تهران بزرگ یافته و به منزل بازگرداند. کار هر شب ساحره دیر آمدن بود و همین امر موجب ناراحتی و دلنگرانی صادق شده بود. صادق خسته و ناراحت بعد از ساعتها جستجو بدون اینکه ساحره را بیابد به خانه بازگشت و بدون اینکه کلمه ای اعتراض به وضع موجود داشته باشد به اطاقش بازگشت تا استراحت کند.

صادق حق داشت و نمی توانست به این وضع اعتراض داشته باشد چون خود او از روی اشتیاق وافر با ساحره پیمان عشق و محبت بسته بود و در این مواقع است که می گویند خود کرده را تدبیر نیست. آن شب تا ساعت 5 صبح هیچ ## چشم بر هم نگذاشت و همه آمدن ساحره را به انتظار نشستند. اما خبری از او نشد. صبح زود صادق از اطاقش خارج شد و به حیاط رفت مشغول قدم زدن بود که کسی کلیدش را داخل قفل انداخت و در حیاط را در فضایی آکنده از سردی و خشونت باز نمود.

ساحره بود تا چشم صادق به او افتاد بدون اختیار به جانبش دیود و سیلی محکمی دورن گوشش نواخت. ساحره بدون اینکه احساس درد کند با لبخندی ملیح از صادق فاصله گرفت و وارد اطاق شد. صادق بلافاصله به دنبالش راه افتاد تا او نیز وارد اطاق شود.

ساحره در را از پشت کلید کرده بود و به کسی اجازه ی ورود نمی داد اما هنگامی که خشونت صادق را دید و متوجه شد اگر در را باز نکند آنرا خواهد شکست و بلای سرش می آورد در را باز کرد و از صادق خواست وارد شود

صادق با چشمانی خونین که تحمل هیچ ## و هیچ چیز را نداشت وارد شد و در را از پشت کلید کرد. همچنان که پشتش را به در تکیه داده بود با چشمانی خونین قیافه ی به هم ریخته از آرایش ساحره را نشانه گرفته بود به طرفش آهسته آهسته جلو رفت و به او گفت:

- از دیشب تا حالا کدوم گوری بودی؟

- چرا اینطوری شدی صادق؟

- چطور شدم؟ نکنه پیش خودت فکر کردی اگه معتادم کنی می تونی غیرتم رو هم ازم بگیری و هر غلطی دلت

بخواه بکنی؟

- صادق این حرفها چیه؟
- نمی خوام یک کلمه هم حرف بزنی. فقط چیزی رو که ازت می پرسم مثل بچه ی آدم جواب ده.
- خیلی خوب بگو بهت جواب می دم.
- دیشب تا حالا کجا بودی؟
- باز که رفتی سر خونه ی اول.
- خفه شو گفتم کجا بودی؟
- صادق تو که اینطور نبودی. معلومه اول صبحی چه بلایی سرت اومده؟
- ملاحظه ات و می کردم.
- ملاحظه؟! مگه مجبورت کردم یا رو پاهات افتاده بودم بیای خواستگاریم؟
- مگه اینکه خودم به خواستگاری ات اومده باشم هر غلطی دلت می خواد می تونی بکنی؟
- بین صادق تو حالت خوب نیست برو استراحت کن.
- جدی؟ می خوای دوباره خوابم کنی بری دنبال عیاشی و خوشگذرونی؟
- تو نباید اینطور قضاوت کنی؟
- بفرمایید چطور باید قضاوت کنم. خیلی خوب گوشهام با تونه بگو ببینم دیشب کجا بودی؟
- فرض کن خونه ی داداشم.
- اونجا رفتی چیکار؟
- آه نباید که همه چیزو مو به مو بهت بگم.
- بین ساحره یا با زبون خوش بگو کجا بودی یا همین جا اینقدر تو سر و کله ات می زنم که مثل سگ جون بکنی.
- مگه بی ## و کار گیر آوردی؟ کورخوندی آقا لب تر کنم زنگی ات رو به آتیش می کشن.
- کی می خواد چنین غلطی بکنه؟
- به هر کی که اراده کنم.
- اونا با تو به گور باباشون می خندن.
- بین صادق اگه خبوای پشت سر من و خانواده ام بد و بیراه بگی هر چی دیدی...
- تهدیدم می کنی...
- فکر کردی منم معصومه بی عرضه ام هر چی دلت بخواد بهم بگی و هر چه قدر دلت بخواد کتکم بزنی چیزی نگم؟
- صادق اگه یه بار دیگه پایپچم بشی می دم خونه ات و رو سرت خراب کنن.
- شوهر نکردم که هر کی هر چی دلش می خواد بهم بگه، اون از خودت، اون از مادرت، اونم از اون پسر بی شعور و عوضی که کوچمترین احترامی واسم قائل نیست.
- مگه باید چیکار کنه که نکرده؟
- من نمی دونم فقط این و می دونم که ه روقت هر کاری دلم بخواد انجام می دهم و به هیچ ## هم ربطی نداره.
- ساحره بیا و زندگیمون و خراب نکن.
- نمن همین و می گم.

- خیلی خب هر چی تو بگی قبوله.

- حالا شد بین صادق اگه می خوامی زندگیمون خراب نشه بیا و این خونه رو بفروش بریم به جایی دور از چشم مادرت دور از چشم معصومه و نسترن خلاصه دور از چشم همه زندگی کنیم.

- مگه اونا به اندازه ی کافی از ما دور نیستند؟

- نه صادق تو قدر زن خوبی مثل من و نم یدونی.

هر ## دیگه ای به جای من بود همون روز اول بهت می گفت که معصومه و نسترن هر روز واسه دیدن حمید به اینجا می آن اما من چیزی بهت نمی گفتم.

- چی اونا هر روز اینجا می آن؟

- آره اگه از اینجا دور بشیم دیگه هیچ ## دستش به ما نمی رسه.

- به یه شرط پیشنهادت رو می پذیرم.

- صادق اینو فراموش نکن که تو شرایطی نیستی که بخوای طرزی تعیین کنی.

- ازت خواهش می کنم بگو دیشب کجا بودی؟

- گفتم،خونه داداشم.

صادق با شنیدن گفته های دروغ ساحره از اطاق خارج شد و او را به حال خود گذاشت.

صادق خیلی خوب می دانست که ساحره دروغ می گوید و دیشب را در یکی از منازل تهران مشغول خوشگذرانی و عیاشی بوده است اما نمی توانست با زبان او در افتاده و او را همانند معصومه که هر بار تسلیم او می شد تسلیم گفته ها خود سازد.

آن روز صادق منزل ماند تا اگر معصومه و نسترن به دیدن حمید آمدند آنان را از خانه بیرون اندازد.

چند ساعت بعد صدای زنگ صادق را به سمت درکشید تا در را باز کند.چشمان معصومه و نسترن هنگامیکه به صادق افتاد دیدنی بود.

صادق از همانجا جرات جواب کردن آنان را نداشت شاید به این خاطر که جثه ی عظیم او اینک به خاطر اعتیاد بیش از حد از بین رفته بود و این توانایی که همچون قبل بر سر آنان فریاد بکشد را در خود نمی دید یا شاید به این خاطر بود که به اندازه کافی از دست ساحره و مصیبتی که خود با دستان خود به ارمغان آورده بود ناراضی و ناخشنود بود و می خواست برای لحظه ای کوتاه یک بار دیگر نگاه مهربانانه و پر از عطوفت معصومه را نظاره گر باشد.

بدون اینکه چیزی گفته باشد در را به روی آنان بست و وارد شد.

تمام مصائب و مشکلات دست در دست هم تنها به تصمیم از بین بردن حمید داشتند.

تنها حمید بود که نه تنها پدر و مادری نداشت بلکه وجود نامادری ای خودخواه و از خودراضی همچون ساحره برایش آزار دهنده و شکنجه آور بود.بعد از اینکه صادق در را بست و وارد اطاق شد مادر بزرگ که از دور شاهد همه چیز بود نزد صادق رفت و در حالیکه از وضع موجود بیش از هر کسی ناخشنود به نظر می رسید به صادق گفت:

- کی بود مادر؟

- هیچ ##.

- یعنی چی هیچ کس؟ چرا درست جواب نمی دی؟
- اه مادر به اندازه کافی از دست همه تون خسته ام کم اذیت کن.
- از دست منم؟
- از دست شما هم.
- پس چرا منتظری بزن کوه و کمر، بزن بیابون، بگذار من و حمید یه آب خوش بعد از نبودنت از گلومون پایین بره.
- مگه با تو نیستم منتظر چی هستی؟ فکر می کنی با این حرفات دلم به حالت می سوزه؟!
 - نه صادق تو حالا حالا ها باید بیشتر از اینابه سرت بیاد. باید بیشتر از اینا بکشی تا بدونی معصومه چی بود.
 - باید بیشتر از اینا بکشی تا فرق میان خوب و بد و تشخیص بدی. باید بیشتر از اینا بکشی تا بدونی کی به دردت می خوره و کیه که حاضره با بود و نبود زندگی بسازه.
- پیرزن کوتاه می آی یا نه؟
- خیلی وقته کوتاه اومدم. اگه منظورت از این حرفا اینه که یه بار دیگه تو گوشم سیلی بزنی بیا دستت و نمی گیرم. به خدا قسم دستت و نمی گیرم چون خیلی وقته تو رو پسر خودم نمی دونم و پسری به اسم صادق ندارم.
- اگه تو گوشم بزنی فکر می کنم یه غریبه تو گوشم زده و کوچکتین احساس نارصایتی ندارم.
- خیلی خب حق با شما بود دیگه خیالت راحت شد. دیگه چی از جونم می خوای؟
- تو از جون ما چی می خوای؟
- می خوای بدونی؟
- آره.
- خیلی خب، من امروز می خوام خونه رو بفروشم و دست از سر شماها بردارم برم یه جایی که دیگه چشمم تو چشمتون نیفته.
- پس بگو داری از خودت فرار می کنی. اما حمید چی می شه؟
- اونم با خورم می برم.
- پس فقط من اضافی ام. لازم نیست این کارو بکنی من و حمید از اینجا می ریم و شما رو به حال خودتون می گذاریم.
- اگه از گرسنگی هم مردیم بگذار بمیریم حداقل حسنش به اینه که با هم هستیم و تحت هیچ شرایطی از هم جدا نمی شیم.
- کور خوندی. مگه می گذارم حمید از من جدا بشه.
- صادق چه بلایی به سرت آوردن؟
- کی؟ تو یا اونایی که منظورت؟ هر بلایی به سرم اومده همه اش مقصر توئی.
- چرا من؟ یه دختر دسته ی گل واست پیدا کردم کهبشونه روز ضربت گیر مشت و لگدت بود و هیچ اعتراضی نمی کرد اما تو قدرش رو ندونستی و رفتی یه دختر عیاش و بی خونواده رو جایگزینش کردی.
- خیلی خوب می دونی که تموم حرفهات پوچ و تو خالیه اما بلائیه که خوت به سر خودت آوردی.
- اگه مرد باشی و عار و ننگ حالیت باشه هر وقت دیشب رو یادت بیاد که زنت ویلون و سرگردون معلوم نبود کجا و خونه ی کی بوده باید از خدا نه روزی یه بار بلکه روزی صد هزار بار آرزوی مرگ داشته باشی.
- بین مادرریالیه بار، ده بار، صدبار بهت گفتم پشت سر ساحره حرف نزن.

- حرف نمی زدم واقعت و می گم اما افسوس که تو همیشه از واقعیت فرار می کنی.
طی چند روز صادق ثروتمند که از دنیا تنها دارائیهایش برایش باقی مانده بود آنها را از جمله خانه را به پول نزدیک کرد و تهران را به قصد دیاری نامعلوم ترک گفت.
پیرزن تنها که اینک به جز خدا و خانه ی کوچک خود چیزی برایش باقی نمانده بود به خانه ی خود بازگشت و شبانه روز را به اینکه چگونه به معصومه ونسترن بگوید صادق تهران را ترک کرده سپری نمود.

بعد از اینکه معصومه و نسترن برای آخرین بار به دیدن حمید آمدند و صادق در را باز کرد آنها دیگر به خاطر بر خورد غیر انسانی که آنروز صادق با آنان انجام داده بود به دیدن حمید باز نگشتند و پسرک کوچک مجبور شد خانه و تمام خاطراتش را بدون اینکه اجازه ی خداحافظی از مادر و خواهر خود را داشته باشد با تمام رویا ها و آرزوهایش ترک گفته و عازم دیاری نامعلوم شد.

پیرزن از منزل خود با معصومه تماس گرفت و تا حدودی جریان را برایش بازگو کرد.
معصومه که به هیچ وجه تحمل شنیدن این مطلب را نداشت از هوش رفته و یکبار دیگر طعم تلخ شکست را به جان و دل چشید.

آن روز معصومه به همراه نسترن عازم خانه مادر بزرگ شد و علت این کار صادق را از او جویا شد اما مادر بزرگ که تا حدودی خود را مقصر این جریان می دانست و سعی اشته با پایین انداختن سر خود و شرمسار نشان دادن خود همه را به گردن بگیرد.

صادق را از ته دل به خاطر کارهایش نفرین می کرد و عاجزانه به درگاه خداوند گریه و زاری و تضرع می نمود تا تقاص تمام کارهای ناشایستش را از او بگیرد و او را به سزای عملش برساند.

معصومه یک بار دیگر سنگ صبور مادر شد و در حالیکه اشکهای او را از گونه هایش دور می ساخت به او گفت:
- نه مادر چون شما مقصر نیستید مقصر اصلی فقط صادق.

- دختر ما بهت خیلی ظلم کردیم.

- این چه حرفیه مادر.

- تعارف نمی کنم. کاش اونروز قلم پام خرد می شد و به خواستگاری ات نمی اومدم. کاش اونروز قلم پام خرد می شد و تو رو وادار زندگی صادق که بویی از انسانیت نبرده بود نمی کردم.

- ولی مادر صادق از اول اینطور نبود.

- درسته مادر چون خدا بگم چیکارش کنه که همه مارو بیچاره کرد.

مادر بزرگ به اندازه ی کافی و بیش از هر کسی دیگر ضجر کشیده بود دستش را به طرف نسترن دراز کرد و او را به یاد حمید در آغوش کشید.

با این کار قصد داشت یک بار دیگر بوی حمیدی را که از او گرفته بودند از او استشمام کند.

نسترن که در آغوش مادر بزرگ مانند آهو بی آرام گرفته بود دستش را از دورن دست مادر بزرگ بیرون کشید و گفت:

- مادر بزرگ دیگه من و حمید هیچوقت همدیگرو نمی بینیم.

- نه، کی گفته؟
- نمی خوام بهم دروغ بگید همه چیزو می دونم.
- عزیزم این چه حرفیه بهتون قول می دم خیلی زود دوباره تو و حمید همدیگرو بغل کنید و کنار هم با مادرتون زندگی کنید.
- ولی کی؟
- گفتم که به زودی.
- من دیگه داداشی ندارم؟ پدر خیلی بد خیلی.
- نه دخترم تو نباد این حرف رو بزنی.
- مادربزرگ که همچنان محکم و متواضع مشغول دلگرمی بخشیدن به نسترن بود دست او را گرفت و به حیاط کوچک خانه اش برد تا کمی او را نصیحت کرده و آرام گرداند.
- معصومه که تا به حال دوری از حمید را باور نمی کرد کم کم به خودش این نهیب را می زد که باید در برابر سرنوشتی که تقدیر برایش رقم زده سر تسلیم فرود آورد.
- پیرزن که تا حدودی موفق به آرام کردن نسترن شده بود داخل آمد و کنار معصومه نشست.
- معصومه که هم از دست صادق می کشید و هم فریبا و دخترانش موجبات آزار و اذیت او را فراهم می ساختند تصمیم گرفت همراه نسترن کنار مادربزرگ ما بقی عمرشان را سپری کنند اما نتوانست این درخواست را از پیرزن داشته باشد. معصومه دلش را به دریا زد و گفت:
- مادر جون شما اینجا تنها هستید؟
- چرا؟
- هیچی همینطوری گفتم.
- نه معصومه ای که من می شناسم بدون دلیل حرفی نمی زنه.
- راستش...
- راستش چی؟ بگو ببینم چی می خوای بگی؟ معصومه من خودم و مقصر می دونم به همین سبب حاضرم هر کاری از دستم بر بیاد واستون انجام بدم. اگه می دونی کاری هست که می تونم از عهده اش بر پیام بهم بگو.
- راستش می خواستم اینو بهتون بگم.
- بگو می شنوم.
- اما نه اونو بگذارین واسه یه روز دیگه بهتون بگم.
- هر طور دوست داری ولی خوشحال می شم بهتون کمک کنم.
- آره می دونم، راستش منم به جز خدا و شما کسی رو ندارم.
- یعنی چی معصومه چی می خوای بگی؟
- درست فهمیدی.
- یعنی اونجا تو خونه ی داداشت داره بهت سخت می گذره؟ یعنی تو خونه ی داداشت آرامش نداری و ناراحت هستی؟

- هم من هم نسترن اونجا فقط منصور که حرف ما رو می فهمه و ما رو درک می کنه اما چه فایده اونقدر نسترن و اذیت کردن که طفلکی پوست و استخونش مونده.

- به خدا قسم مگه از رو جنازه ام بگذرید و گرنه نمی گذارم پاتون و از خونه ام بیرون بگذارید.

مگه یه زن چقدر می تونه از هر کسی و هر چیزی بکشه؟! -

اما اینطوری اسباب مزاحمت شما نیستیم؟

- این چه حرفیه؟ تو خیلی به گردنم حق داری حداقل شاید تونستم به این شکل یه قسمت از محبتهای جبران نشدنی تو رو جبران کنم.

آن روز بعد از دو سال و خورده ای نسترن و معصومه رنگ لبخند را بر لبان خود لمس نمودند و خوشحال و خندان خانه ی مادر بزرگ را به قصد بازگشت به منزل منصور ترک گفتند.

فصل پنجم

دایی منصور تازه محل کار بازگشته بود. در این گیرودار دو ساله او نیز قربانی اختلافات خانواده اش شده بود. دخترانش چندان توجهی به نسترن و مادرش نداشتند. فریبا نیز چندان اهمیتی به بودن آنان در آنجا نمی داد. زندگی خیلی سریع چهره ی پلید و سیاهش را به کودکی خردسال چون نسترن نشان داده بود. چهره ای پلید که هیچ کودکی تصور تحملش را ندارد.

منصور از یک طرف همسرش را به دلجویی و دلداری از معصومه و نسترن ترغیب می کرد و از طرف دیگر سارا و سیما را مورد دلجویی قرار می داد تا آنان نیز به عمه و دختر عمه ی خود احترام بگذارند و از همه مهمتر از یک طرف دیگر به معصومه بخاطر اینکه آنجا را ترک نگفته و به خانه ی مادر بزرگ باز نگردد التماس می کرد.

منصور با تمام وجود و از تمام جوانب درگیر مساله ای بود که کوچکترین ارتباطی به او نداشت و تنها به خاطر برادری و برادر بودنش با معصومه سعی در برطرف ساختن این مشکل داشت.

معصومه و نسترن هر دو وارد منزل منصور شدند. طرز برخورد و نگاههای اطرافیان به آنان آزاردهنده بود. نگاههایی که از چشمانی خونین مانده نیزه ای فولادی بر سر و سینه ی دخترک کوچکی فرو می رفت که بدون گناه و جرم قربانی عیاشی و خوشگذرانی پدری شده بود که نه تنها آن لحظه بلکه تا پایان عمرش نمی توانست محبت پدری را تجربه کند.

نسترن کوچک اینک چون کودکی خطاکار دبستانی که آموزگار برای تنبیه او، او را پایین می آورد و جلوی همه خرد می کند در مقابل زن دایی و دختر دائیهایش حضور دارد و دست بر روی دست مستقیم چشمان آنان را دزدکی و از روی ترس نظاره می کند گاهی اوقات که چشمان ترسناک آنان حاضر به بریده شدن از چشمان نسترن نبودند این کودک خردسال به نشانه ی تسلیم در برابر آنان سرش را پایین انداخته و نگاهش را از آنان می دزدید.

معصومه همه چیز را می فهمید. خیلی خوب می فهمید که کودکی چون نسترن نمی تواند تحمل آن نگاهها را داشته باشد.

خیلی خوب می فهمید که کودکی چون نسترن نمی تواند اگر بیشتر از این مورد بی احترامی قرار گیرد کودکی منزوی و شکست خورده خواهد شد.

خیلی خوب می داند که اینگونه نگاه کردنها در حق کودکی چون نسترن کمال بی انصافی است.

خیلی خوب می داند که اگر بیشتر از این در منزل منصور بماند و همه چیز را تحمل کنند زندگی منصور نیز به زودی دستخوش فروپاشی خواهد شد.

معصومه به همین خاطر دستان نسترن را محکم درون دستان خود فشرد و در حالیکه هنوز جرات سلام کردن را نه تنها او بلکه نسترن نیز پیدا نکرده بود آهسته به طرف برادرش رفت و چند لحظه ای به او خیره شد سپس از او فاصله گرفت و مانند نسترن که در منزل دایی خود همواره گوشه ای برای تنهائی می یافت و به آنجا پناهنده می شد او نیز گوشه ای خلوت یافت و به برادرش گفت:

- سلام داداش.

- به به سلام به روی ماه خواهر خودم چه عجب یادت افتاد سلام کنی!

- ببخشید یه خورده حالم خوب نبود.

- قرار نشد تو خونهی من حالت خوب نباشه.

- بحث این حرف ها نیست.

- خب؟

- راستش داداش می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

- دربست در اختیارم.

- می خواستم بگم اگه اجازه بدید...

- چی رو؟ بگو دیگه منتظرم.

- می خواستم من و نسترن...چطور بگم...

- آه تو که منو کشتی حرفت و بزنی.

- می دونی...

معصومه در حالیکه دستانش را محکم به هم می سائید و گاهی انگشتان دستش را به صدا در می آور مستقیم چشمان

برادر را هدف نگاههایش قرار داده بود و نمی توانست چیزی بگوید.

شاید به خاطر وجود فریبا و دخترانش بود که معصومه توانایی صحبت نداشت.

معصومه از دیوار فاصله گرفت و به برادر نزدیکتر شد.

جایی کنار او برای نشستن پیدا کرد و در حالیکه چشمانش به اطراف می چرخید خودش را زمین کوبید و نشست

یکبار دیگر سرش را پایین انداخت و به منصور گفت:

- داداش می خواستم بهتون بگم اگه اجازه بدید من و نسترن کم کم رفع زحمت کنیم.

- چی؟ چی گفتی؟

- تو رو خدا ناراحت نشید اینکار به نفع همه ی ماست.

- مگه اینجا به صلابتون کشیدن؟!
- نه نه این چه حرفیه اما...
- اما چی؟ تا نفهمم چرا می خوام این کارو بکنی بهتون اجازه نمی دم.
تازه می خوامی کجا بری تو که به جز اینجا جایی نداری؟ می خوامی تو کوچه و بازار سرگردون بشی پشت سرمون حرف دربیاری؟
اون پیرزن که نمی تونه به شما کمک بکنه.
- نه به خدا نمی خوام شما اذیت بشید گفتم اگه اجازه بدید بر گردیم پیش مادر بزرگ.
- امروز کجا رفته بودید؟
- خونه ی مادر بزرگ مگه فریبا بهتون نگفته؟
- چی رو؟
- راستش صادق و ساحره هر دو دست حمید و گرفتن و از این شهر رفتن.
صادق تموم ملک و املاکش و نقد کرده و مادرش رو هم به همون خونه ی کوچک فرستاده.
- حمید و همراه خودشون بردن؟ کجا؟
- نمی دونم چیزی به مادر بزرگ نگفتن.
معصومه در حالیکه مانند عزیزمرده ای بر سر و صورت خود می کوبید گریه و زاری سرداده و آرام و قرار ندارد.
نسترن با دیدن چهره ی گرفته و گریان مادر غرق در ناراحتی شده و او نیز در بی تابی دست کمی از مادر ندارد.
معصومه یکبار دیگر از منصور خواهش نمود تا به آنان اجازه دهد نزد پیرزن بازگردند و در آنجا به زندگی خود ادامه دهند.
فریبا که با شنیدن این خبر برق شادی در چشمانش قابل رویت بود به طرف منصور رفت و در حالیکه دستش را روی صندلی منصور گرفته بود به او گفت:
- منصور به نظر من حالا که خودشون دوست دارن اینجارو ترک کنن و پیش مادر بزرگ بر گردن بهتره ما هم جلو راهشون و بگیریم و بگذاریم تصمیمی رو که گرفتن عملی کنن.
نظر تو در این مورد چیه؟
- کسی نظر تو رو نپرسید.
- یعنی چی؟
مگه من مادر بچه ات نیستم مگه من همسرت نیستم، حق ندارم تو این خونه ی خراب شده اظهار نظر کنم؟
مگه من اینجا آدم نیستم با من مشورت کنی؟
منصور از وقتی که این خانواده پاشون و گذاشتن تو این خونه رفتارت با من و بچه هات خیلی تغییر کرده خودتم خیلی خوب می دونی یا خودت و به نادونی می زنی یا فکر می کنی ما نادون هستیم.
- اولامتوجه حرف زدنت باش ثانیاً کدوم خانواده اینا که همش دو نفر هستن تو چشم دیدن اینارو نداری؟
اگه خانواده ی خان داداش خودت بود که صد نفرشون و یه نفر حساب نمی کردی.
ثالثاً اصلاً از این به بعد نه تنها از همین حالا بلکه تا آخر عمرت هم حق اظهار نظر تو این خونه رو نداری چون لایقش نیستی.

بگذار اینم بهت گفته باشم که بعدا نگی نگفتی اگه نسترن و معصومه پاشون و از این خونه بیرون بگذارن زندگی ات و مثل شب سیاه می کنم.

راست و پوست کنده بهت گفته باشم با رفتن معصومه و نسترن از اینجا تو هم باید یه فکری واسه خودت بکنی، شاید به این ترتیب تونستی یه مقدار ضجرو شکنجه هایی رو که اونا تو این مدت از دست تو و بچه هات کشیدن و تحمل کردن و بچشی و به خودت بیای.

- باشه حالا که اینطور شد تو این خونه یا جای منه یا جای معصومه.

- معلومه تو این خونه جایی واسه تو نیست مگه با معصومه و نسترن کنار بیای و گر نه خدا وکیلی خودم با همین دستام از این خونه مثل یه تفاله بیرون می ندازم.

- چی؟ حالا من شدم تفاله؟

- خودت خواستی.

کعصومه که بیش از این تحمل حرفهای برادر و زن برادرش را نداشت و از همه مهمتر خودش را مسئول و مسبب تمام اختلافهای آنان می دانست به جانب منصور نگرست و در حالیکه از او می خواست سر جایش نشست و به اعصابش مسلط باشد، فریبا را از او دور ساخت و برای خاموش کردن و فیصله دادن قائله به برادرش گفت:

- ببین منصور تو این جریان نه فریبا مقصره نه بچه هاش.

در ثانی بچه های اون بچه های توام هستن می خوام مثل صادق همه چیز و خراب کنی و یه اختلاف دیگه به اختلافهای دنیا اضافه کنی؟

ببین منصور اگه تصمیم گرفتم خونهی مادربزرگ برگردم به این خاطر که خودم دلم می خواد اونجا باشم. اون بنده خدا هم پیر شده و باید آخر عمری یکی کنارش باشه.

دلم نمی خواد تو هم مثل صادق یکدنده و لجباز بشی و زندگی ات و بخاطر هیچ و پوچ از هم بپاشی.

منصور ازت خواهش می کنم عاقلانه فکر کنی..

- مگه عقلی واسم مونده که عاقلانه فکر کنم؟

بعضی اوقات با وجود اینکه وقعا از دست صادق عصبانی هستم باز هم از ته دل می گم بهترین کار رو صادق کرده که زن و بچه هاش و تنها گذاشته و رفته.

مگه فقط خدا بدونه زن ها چه آتیشی هستن و افتادن جون مردها.

- ببینم داداش جون تو هم داری از صادق طرفداری می کنی؟

- نه اینکه اسمش رو طرفداری بگذاری اما واقعا دیگه اعصابم خرد شده.

- می دونم همش تقصیر من و نسترنه.

- اه، باز که برگشتی سر کوچه اول.

- داداش گذشته از این حرفها اجازه می دی برگردم خونه ی مادربزرگ؟

- اگه بگم نه چیکار می کنی؟

- خب مجبورم...

- بدون اجازه ی من خونه ام و ترک کنی؟ آره؟
- آره.
- دیگه چرا اجازه می گیری؟
- خواستم شما هم در جریان باشید.
- هر طور خودت دوست داری. اما به خدا حاضر نیستم به لحظه ام ازتون جدا بشم.
- خدا سایه ی شما رو از سر ما کم نکنه.
- من و نسترن به جز شما دیگه کسی رو نداریم.
- داداش ازتون خواهش می کنم زندگی خودت و بخاطر من و نسترن خراب نکنی می فهمی چی می گم؟
- چی بگم؟
- نمی خوام پشت سر من و نسترن تو بوق و کرنا کنن که اونا باعث پاشیده شدن خونواده ی منصور شدن.
- حالا که خودت می خوای برگردب اشکالی نداره.
- اما راستی اون خونه که به اسم صادق بود چطور اونو نفروخته؟
- نمی دونم ولی این و می دونم که اون به اندازه ی ده نسلش پول داره حتما احتیاجی به اون نداشته.
- با اون طینت کثیفی که از صادق سراغ دارم بدون شک بزودی دنبال اون خونه کلنگی ام می آد.
- پس به نظر شما چی کار کنیم؟
- آگه نظر من واستون مهمه و نظر من و جويا می شید همینجا کنار ما بمونید در عوض بهتون قول می دم از همین حالا کسی جرات توهین و بی احترامی به شما رو نداشته باشه.
- هنوز اینقدر زور تو بازوم مونده که بتونم جلو زبون درازی فریبا و بچه هام و بگیرم.
- آگه زبون حالیشون نشه راه بهتری واسشون پیدا می کنم.
- ولی داداش...
- دیگه ولی و اما و آگه نداره. همینجا پیش ما می مونید.
- آخه اسباب زحمت می شیم.
- چه زحمتی؟ این حرفها چیه؟ حالا پاشو برو به چایی واسم بریز که خیلی کلافه ام.
- چشم داداش همین الان.
- منصور در حالی که به شدت کلافه شده بود دستن خود را به جانب نسترن دراز کرد و از او خواست تا هرچه سریعتر به طرف او بیاید.
- نسترن که با جثه ی نحیف و کوچک خود خیلی خوب توانسته بود دفاع کردنهای دایی از آنان را احساس کند با عجله و با آغوشی گشاده خود را در آغوش دایی انداخت و او را بوسید.
- هنوز کودک خردسال به خوبی چهره ی ماتم زده اش در آغوش منصور قابل رویت بود، در حالیکه سارا و سیما با کینه و نفرت تمام، نسترن را نظاره می کردند او خود را محکم به دایی گرده زده بود و به آنان بسیار مهربانانه می نگرست.
- شاید از آن می ترسید که با جدا شدن از دایی خود، سارا و سیما همه چیز را سر او تلافی کنند و او را مورد آزار و اذیت خود قرار دهند.

منصور همه چیز را به خوبی درک می کرد.

همه همه چیز را درک می کردند اما شرایط طوری بود که هرکس باید با مشکلات و مصائب به شکلی کنار می آمد.

بعد از ظهر هر ## گوشه ای را برای استراحت از خستگی روزانه فراهم دیده و در سکوت مطلق دراز کشیده بود که صدای تلفن سکوت را شکست و منصور را به طرف خود کشید.

منصور گوشی را بلند کرد مادر بزرگ بود.

با صدایی لرزان که از همانجا همه چیز قابل فهم بود، ناراحت و افسرده با منصور احوالپرسی کرد.

گریه های سوزناک پیرزن برای همه تعجب آور بود.

بیشتر از هرکس معصومه ناراحت بود. منصور سعی داشت پیرزن را آرام کرده و آرامش از دست رفته اش را به او بازگرداند.

با نرمی و متانت با او صحبت می کرد اما پیرزن همچنان گریان و ناراحت مشغول ضجه کشیدن بود. انگار کسی غمی عظیم بر دلش نشانده است که به هیچ وجه بغضش فروکش نمی کرد.

بغضی که گلوی همگان را می فشرد بغضی که همگان از جماع معصومه منتظر ترکیدنش بود تا با بلند کردن صدای گریه اش کمی خود را آرام سازد، بغضی که تنها مسبب آن صادق بود و او بود که موجب غم و اندوه همه شده بود.

پیرزن آرام نداشت هنگامیکه متوجه شد اشکهای درشت و سنگین به او اجازه ی صحبت نمی دهند گوشی را گذاشت و چیزی نگفت.

برای همه تعجب آور بود.

منصور بلافاصله شروع به شماره گیری نمود اما بوق اشغال تنها صدایی بود که می توانست به آنان بفهماند تنها انتظار است که پرمعنی است و تنها انتظار است که فرق میان انسان صبور را از ناصبور متمایز می سازد.

تلاش منصور برای برقراری ارتباط با مادر بزرگ بی فایده بود.

گوشی را گذاشت و هنوز مدتی از گذاشتن آن نگذشته بود که صدای تلفن بلند شد.

منصور یک برا دیگر به جانب تلفن رفت و متوجه شد که در آن طرف صدا، کسی جز پیرزن بیچاره سعی در برقراری ارتباط با آنان را ندارد.

اینکه منصور به خوبی توانسته مادر بزرگ را آرام و وادار به تسلط بر اعصابش کند.

مادر بزرگ بریده بریده و با صدایی لرزان مشغول صحبت با منصور است.

هنگامیکه منصور علت گریه اش را جویا شد بعد از پاسخ مادر بزرگ، دستان منصور مانند چوبی خشک گوشی را میان خود گرفت و همه به او خیره شدند.

صادق خانه ی کوچک مادرش را نیز از او گرفته بود.

خانه ای که تنها امید معصومه و نسترن بود.

خانه ی کوچکی که نسترن کوچک به وجود آن امید و آرزوهای بزرگ بسته بود.

مادر بزرگ ناراحت و گریان از سرنوشتی که تقدیر برایش رقم زده بود فریاد می کشید.

اینگ پیرزن جایی به جز ورود به فضایی بزرگ و عظیم همراه باغی بزرگ و عظیم نداشت.

خانه ای که صادق هزینه ی یک سال آن را از پیش پرداخته بود.

خانه سالمندان. خانه ای که افراد بی سپرست و بی پناه، پناهنده ی آنجا می شوند.

این مصیبت برای مادر بزرگ غیر قابل تحمل بود.

معصومه با شنیدن این خبر بی اختیار روی زمین نشست سرش را میان دستانش پنهان کرد و آرام و بدون صدا گریست.

گریه های پر صدای معصومه اینک آرام و بی صدا شده بود شاید به این خاطر بود که با مشکلاتی که طی این دو سال و خرده ای برای آنان اتفاق افتاده بود او را مانند فولادی سخت، سفت و آبدیده کرده بود.

معصومه تحمل نیاورد و به جانب گوشی رفت تا با مادر بزرگ تماس بگیرد.

پیرزن دیگر توانایی برداشتن گوشی را نداشت.

صدای پشت سر هم بوق فضای ساکت و آرام خانه را در می نوردید و پیرزن توانایی برداشتن گوشی را در خود نمی دید.

معصومه از گوشی فاصله گرفت و سر جایش نشست.

بی فایده بود مادر بزرگ قدرت صحبت کردن نداشت یا قدرت صحبت را از او ربوده بودند و هیچ ## جز صادق سارق آن به شمار نمی رفت.

صادقی که اینک تنها ## و کار و دار و ندارش را ساحره می داند و به جز او و خوشگذرانیهایش کسی دیگر را نمی بیند.

صادقی که به خاطر ساحره مستقیم درون چشمان مادرش را نشانه گرفت و سیلی محکمی درون گوشش نواخت.

صادقی که دیگر هیچ چیز و هیچ ## به جز ساحره برایش از منزلت برخوردار نیست.

معصومه وقتی متوجه شد مادر بزرگ گوشی را بر نمی دارد سعی کرد همراه نسترن به دیدن او برود.

نسترن را آماده کرد و با شتاب به طرف منزل مادر بزرگ حرکت کرد.

نسترن که طی این مدت به طور کلی از دبستان و تکالیفش بریده شده بود و هر بار برای توجیه تاخیر یا نیامدنش باید سوال و جواب می شد امروز نیز به دبستان نرفته و همراه مادر خود به منزل مادر بزرگ می رفت.

به خانه ی مادر بزرگ که رسیدند زنگ را به صدا در آوردند.

مادر بزرگ آهسته آهسته در حالیکه چادر نمازش را به سر کشیده بود به طرف در حیاط نزدیک شد و از گوشه ی در به بیرون نگاهی انداخت، وقتی مطمئن شد معصومه و نسترن هستند در را باز کرد.

شاید هر کس دیگری به جای آنان بود در را باز نمی کرد و از خانه و زندگی خود و منزلی که در اصل به او تعلق داشت تا پای جان خود دفاع می نمود.

مادر بزرگ در راباز کرد اما دوباره بدون اختیار با چشمانی گریان و نمناک معصومه و نسترن را در آغوش کشید و نوازش کرد.

از آنان خواست وارد شوند.

معصومه بلافاصله همراه نسترن وارد شد و بدون مقدمه چینی از همان داخل حیاط با پیرزن هم صحبت شد و به او گفت:

- صادق دوباره چه دسته گلی به آب داده؟
- چی بگم دختر؟! خدا لعنتش کنه، بیچاره ام کرد بیچاره.
- خدا نکنه مادر جون صادق که اینجا نیست؟
- نه، نمی دونم کی خونه رو فروخته و به کی فروخته که امروز اخطاریه اومد در خونه هر چه زودتر خونه رو خالی کنم.
- مگه می شه؟
- حالا که شده.
اصلا واسه ی این خونه مشتری نیومده. نمی دونم چه طور این خونه رو آب کرده که منم نفهمیدم.
فکر نمی کردم همچنین پسری رو تربیت کرده باشم.
مار تو آستینم پرورش دادم و خودم نمی دونستم.
- اشکال نداره دیگه نمی خواد بیشتر از این خودتون و ناراحت کنید بالاخره عقلامون و رو هم می ریزیم یه فکری واسه شما می کنیم خیالتون راحت باشه نمی گذارم تلخ بهتون بگذره.
- چه فکری مادر جون، چه فکری؟!
- کاریه که شده و با غصه خوردن چیزی درست نمی شه.
- خدا لعنتت کنه صادق. معصومه سعی داشت به هر شکل ممکن مادر بزرگ را آرام کند اما آرامشی برای او وجود نداشت.
صادق تنها پسرش در حق او ظلمی کرده بود که هیچ ## چنین ظلمی در حق مادر خود نمی کرد.
از طرفی صادق با آن همه پول و ثروت و ملک و املاک نیازی به فروش خانه ای مخروبه و کلنگی نداشت که اینطور مادر خود را آزار داد.
او از این کار تنها یک هدف داشت و آن هم سرگردانی بیشتر معصومه بود و پرهیز از اینکه روزی معصومه به آن خانه پناهنده شود.
اما راه ناشایست و نامناسبی را انتخاب کرده بود و به واسطه ی آن مادر بزرگ بیش از هر کس دیگری حتی معصومه از بین می رفت.
آن روز بعد از اینکه معصومه توانست به مادر بزرگ دلداری داده و تا حدودی آرامش از دست رفته اش را به او بازگرداند از مادر بزرگ خداحافظی کرد و به خانه منصور بازگشت.
به خانه ای که انگار سرنوشت تنها آنجا را برای آن دو انسان بی پناه رقم زده و در نظر گرفته بود.
مادر بزرگ نیز دیگر خانه ای نداشت تا از معصومه و نسترن بخواهد همراه او و کنار او باشند.
به هر جهت یکبار دیگر سرنوشت چهره ای سیاه از خود بر آنان نشان داد و آنان را در کوره راهی از ناامیدی فرو برد.
معصومه همچنان که دست نسترن را مانند روزی که به دادگاه می رفتند تا از صادق جدا شوند در دستانش محکم می فشرد با قدمهایی محکم و استوار به منزل منصور و نزد زن برادر و برادر زاده هایش بازگشت.

فصل ششم

صادق مادرش را به خانه ی سالمندان برد و خود نیز بعد از فروش آن خانه ی کوچک همراه ساحره و حمید به اهواز رفت.

جایی که هیچ ## او را نمی شناخت و همچنین هیچ ## حتی معصومه و نسترن نشانی از او نداشتند.

نسترن و معصومه حتی فرصت خداحافظی از حمید را نیافته و حمید در غربت مطلق و سیاهی شب و همچنین با دلی سوخته، شب هنگام تهران را به مقصد اهواز ترک گفت.

صادق اهواز را به دلیل آنکه شغلش ایجاب می کرد انتخاب کرده بود و به وسیله ی این شهر خیلی راحت می توانست با دبی در ارتباط باشد.

طی این چند روز قیافه ی حمید بیش از پیش تغییر کرده بود شاید اگر معصومه و نسترن نیز او را می دیدند طی این مدت کوناہ تشخیص اینکه او همان حمیدی باشد که تا چند وقت پیش چهره ای فربه و شاد داشته، برایشان غیر ممکن می نمود.

از یک طرف غم بی مادری حمید را عذاب می داد و از طرفی دیگر وجود پدری بدون مسئولیت که درد حمید را نمی فهمید برایش آزار دهنده بود ساحره از آن پس هربار به یک بهانه حمید را زیر ضربات مشت و لگد صادق می فرستاد و صادق را مجبور می ساخت بدون اینکه خطایی از حمید سر زده باشد او را تنبیه کند.

خیلی سریع حمید جایگزین مادر شد، او اکنون به جای مادرش شبانه روز بدون گناه آنطور که معصومه از دست صادق کتک می خورد از پدر آزار و شکنجه می بیند.

حمید بسیار محکم شده بود او خیلی خوب طعم شکنجه هایی که مادر می چشید و به خاطر آنها لب به اعتراض نمی گشود را احساس می کرد.

خیلی خوب فرق میان مادر را از نامادری تشخیص می داد.

او مجبور بود هر گونه عمل زشتی را از نامادری اش ببیند و از ترس او و شکنجه هایش پیش پدر لب به سخن نگشاید.

ساحره دیگر بهتر از قبل چهره ی واقعی خود را نشان داده بود.

همه ## به طینت بد و زشت او حتی خانواده و برادرانش پی برده بودند اما تنها مجازاتی که برایش در نظر گرفته بودند ترک مراوده با او بود.

ساحره مدت ها دنبال چنین فرصتی می گشت تا کسی کاری به کارهای ناشایست او نداشته باشد و او را در اعمالش به حال خود رها کنند، آنرا به دست آورده بود و دیگر از هیچ چیز و هیچ ## هراس نداشت.

اگر برادران ساحره نیز از نحوه ی رفتار ناشایست خواهر خویش به صادق اعتراض می بردند او با جدیت تمام و اطمینان او را عاری از هر گونه لغزش و خطا مورد خطاب قرار می داد که گویی خود نیز از کارهای او مطمئن است.

اما مطلب چیز دیگری بود و صادق نیز خیلی خوب همه چیز را می دانست و کتمان می کرد. چاره ای نداشت او به جز این راهی نداشت.

او به این خاطر که شاهد فروپاشی مجدد زندگی خود نباشد و بیش از این مورد اعتراض دوست و غریبه قرار نگیرد همه چیز را می شنید و ندیده می گرفت و این در حالی که همواره همه چیز را می دید و نادیده می گرفت.

صادق به خاطر اعتیادی که از جانب خانواده ی ساحره و برادران او برای خود به ارمغان آورده بود هر روز یک گروه از افراد بی خانواده و لا ابالی را به منزل خود رفت و آمد می داد و تنها ساحره بود که کنترل همه چیز را در دست داشت و مانند پادشاهی که هر گونه عمل را با اجازه ی خود به تصویب می رساند قدرت اراده را از صادق ربوده بود.

روزها همچنان می گذشت و حمید تنها و تنها تر می شد روزها می گذشت و معصومه و نسترن همچنان از حمید بی خبر بودند روزها می گذشت و همچنان ساحره مانند ابلیس هر روز به بهانه ای پوچ حمید را مورد آزار و شکنجه قرار می داد روزها می گذشت و ساحره بیشتر در ورطه ی نادرستی و ناپاکی فرو می رفت و بالاخره روزها می گذشت و صادق همچنان بی غیرت تر از گذشته قدرتی در خود برای مقابله با همسرش نمی دید. چندین سال گذشته و حمید کلاس اول دبیرستان است.

طی این سالیان او نه تنها نتوانسته از فکر خواهر و مادرش خود را برهاند بلکه بیش از گذشته در خود احساس نیاز به آن دو می کند و همچنان بیش از گذشته دلش به حال خواهری خردسا که چندسال است او را نمی بیند تنگ شده است.

صادق آنقدر بی رحم بود و مانع می گشت حمید به مادر خود انس پیدا کند که بعد از آمدن به اهواز حتی نام حمید را نیز تغییر داده و نامی جدید برایش در نظر گرفته بود.

حمید آن هنگام توانایی اینکه نامش را تغییر ندهند در خود نمی دید تا از آنان بخواهد او را همان حمید خردسال صدا کنند.

حمید اکنون در سنی قرار دارد که در جستجوی هویت خویش به این در و آن در می زند. حمید دلش می خواست بداند کیست و به دنبال چیست و همچنین بداند چرا در سن نوجوانی نیز مجبور است از مادر و خواهرش جدا باشد.

آیا اگر آنان را ببیند می شناسد؟ چه کسی این اجبار را فراهم دیده و به چه قیمتی؟

یک روز غروب که حمید از دبیرستان به خانه باز میگشت بیش از حد پکر بود.

اگر مادرش کنار او بود حتما به او دلداری می داد و تا لبخند را بر روی لبان زیبایش نمی گنجاند از او فاصله نمی گرفت.

اما ساحره چنین نبود و نه تنها کوچکترین توجهی به او نداشت بلکه با رفتار و حرکات خود بیشتر موجبات ناراحتی او را فراهم می ساخت.

خدای من چه می گویم؟

اگر مادرش کنار او حضور داشت بدون شک امروز و اینگونه نا امدی خود را گوشه ای پناه نمی داد و مشکلی نداشت که به خاطرش پکرو اندوهگین باشد.

مشکل او تنها به خاطر مادری بود که حق مسلم حمید بود تا کنارش باشد.

آن روز تا نیمه شب حمید کنار در حیاط زانوهای خود را در بغل گرفته و سرش را میان آن ها پنهان گ کرده بود و بدون اینکه کسی به او توجهی داشته باشد می گریست.

او چندین ساعت به همان شکل گریست در حالیکه کمی بالاتر در اطاق پذیرائی چندین نفر کنار بساط منقل مشغول فرستادن دود به هوار بودند و حنی یک نفر از آنان نیز حمید را در چند متری خود نمی دید. صادق که دود و دم را به حمید ترجیح م یداد حاضر نمی شد از کنار آن فاصله گرفته و نزد حمید بیاید و علت گریه هایش را جويا شود.

حمید که به خیال خود در آن سمت آرزوها، با قدمهای سریع و محکم خود را به او می رساند و او را دلداری می دهد و از همه مهمتر علت گریه هایش را جويا شده و سعی در بر طرف ساختن آن می کند هنگامیکه متوجه شد هیچ ## به او کوچکترین توجهی ندارد با همان خستگی کیفش را به دست گرفت و در حالیکه آنرا بر روی زمین می کشید آهسته آهسته به سمت اطاقش بازگشت.

بعد از تمام شدن کار پدر و رفتن مهمانها صادق با حالتی مست و غیرعادی نزد حمید بازگشت و در حالیکه کنترل خود را نداشت و محکم به این طرف و آن طرف کوبیده می شد کنار حمید نشست و از او علت ناراحتی اش را جويا شد.

حمید با حالتی سرشار از بغض و تنفر با پدر حرف می زد.

وقتی پدر یکبار دیگر علتی ناراحتی پسرش را پرسید حمید در جواب به او گفت:

- چیزیم نیست پدر.

- یعنی چی چیزیم نیست؟

- یعنی حالم خوبه.

- پس خودت و مسخره کردی از غروب تا حالا با گریه کردنت سر ما رو بردی؟

- ولی سر و صدای شما که خیلی بیشتر از گریه های من بود.

- این غلط کردنها به او نیومده.

- پدر شما شادیهاتون و از من پنهون می کنید.

- خودت می خوای. دیگه نیبم بی خودی گریه کنی.

- یعنی تواین خراب شده حق گریه کردنم ندارم؟ شما که حف خیلی از چیزهارو ازم گرفتید، می خواید این حق رو

هم ازم بگیرید؟

مگه من چه گناهی کردم که باید اینطور مجازات بشم؟

- مثلا چه حقی رو ازت گرفتم؟

- حق دوست داشتن، حق با هم بودن، حق مادر داشتن، حق...

- خواهر داشتن؟! عجب زبونی دراز کردی.

اینارو کجا بهت یاد دادن؟ نکنه اینارو تو مدرسه یاد گرفتی؟

معلومه تو که جز اونجا جایی رو نداری حتما اینارو هم از اونجا یاد گرفتی...

- ولی پدر...

- خفه شو هنوز یاد نگرفتی وقتی دارم حرف می زنم ساکت باشی.

حالا اینقدر تو سر و صورتت می زنم که آدم بشی.

- هر چقدر دلت می خواد بزن اما به حرفم گوش بده.

پدر آخه به کی بگم منم آدمم و باید یکی رو داشته باشم تا باهاش حرف بزنم.

به کی باید بگم منم آدمم و باید عقده ی دلم و پیش یه نفر خالی کنم.

- منظورت از یه نفر کیه؟ نکنه دلت واسه مامان جونت تنگ شده؟

آره؟

- گناه؟

- خیلی عالی حرف های تازه تازه می شنوم.

- نمی خوام وقتی بزرگتر شدم مادر و خواهرم و شناسم.

نمی خوام وقتی بزرگتر شدم آدم عیاشی باشم که به خاطر خوشگذرونی خونه ی کوچیکی رو که به مادر تعلق داره از اون بگیرم و بفرستمش سالمندان.

چی دارم می گم مادر که خونه نداره. خدا می دونی الان کجاست و چیکار می کنه.

اما چیزی که معلومه و مهمه اینه که تو یه آدم پست و مغروری و هیچوقت نمی بخشمت.

- خفه شو کسافت.

این حرف ها رو که بهت یاد داده، این حرفها رو کی تو گوشت خونده؟

- حمید بهم یاد داده حمیدی که سالیان سال تو و زنت بهش بی احترامی می کردید و می کنید.

حمیدی که حالا واسه خودش یه مرد شده و خیلی خوب فرق بین بد و خوب و می دونه، اون شب و روز تو گوشم خونده و خونده تا اینکه جرات پیدا کردن بهتون بگم بی غیرت هستی، بی اراده هستی، مغروری... اینقدر بی غیرت هستی که جلو چشم خودت به زنت حمله می برن اما شما جرات دفاع کردن از اون و ندارید.

خیلی خوب همه چیز و می فهمم.

از وقتی که به دبیرستان رفتم بچه های همکلاسی، با یه چشم دیگه بهم نگاه می کنن می دونی چرا؟

چون فکر می کنن این زن عوضی و هرجایی تو، مادر واقعی منه.

مدام باید جلوی دوستام به خاطر داشتن چنین نامادری سرم و پایین بندازم.

ولی پدر هیچکدوم از اونا مادر واقعی من و ندیدن اگه یه روز اون و ببینن مطمئنم که به پاکی و پاک بودنش سوگند یاد می کن.

آره پدر این حرفها رو همه حمید بهم یاد داده حمیدی که بعد از اومدنش به اهواز شما از ترس اسمش و عوض کردید.

حمیدی که پوستین جدیدی واسش دوختید و قالبش و عوض کردید، ولی پدر فکر می کردی اگه شما من و چیز دیگه صدا کنید واقعا همه چیز و عوض کردید؟

نه، پدر خیلی کوتاه فکرین خیلی.

صادق این بار جرات سیلی کوبیدن به صورت حمید رانداشت.

صادق همه چیز را می شنید و اندامش به لرزه می افتاد اما قدرت دفاع از خویش را نداشت.

اندام خمیده و شکسته ی صادق دیگر توانایی زورگویی به حمید را در خود نمی دید.

اینگونه ایستادن حمید، پاره ی تن صادق در برابر او برایش بسیار تکان دهنده بود.

بدون شک اگر قدرت سابق را در خود می دید از مقابل این همه توهین و بدگویی که سزاوارش بود بی تفاوت نمی گذشت و مانند گذشته حمید را زیر ضربات مشت و لگد خود می گرفت.

حمید آنقدر کینه و نفرت پدر را در خود پرورش داده بود و آنقدر شبانه روز در فکر انتقام از او در خلوت و تنهاییهایش به جانب صادق نشانه گرفته بود که اگر روزی به فکر انتقام از او می افتاد هیچ ## نمی توانست از کاری که تصمیم به انجامش گرفته او را منصرف کند.

آن شب صادق گیج و سرگردان در حالیکه کنترل خود را نداشت به سختی با کمک گرفتن از دیوار راه خود را پیدا نمود و حمید را تنها گذاشت و به اطاقش بازگشت گیج و سرگردان نه به خاطر شرابی که نوشیده بود بلکه از جواب حمید و محکم گوئیهای که حمید به او داده بود .

این بار حمید نیز دیگر چون گذشته ترسی از پدر نداشت کینه و نفرت نهفته شده از پدر در وجود حمید از او جوانی تنومند و قوی ساخته بود که دیگر دلیلی برای هراس از پدر در خود نمی دید.

آن شب صادق ترسی عظیم از حمید به دل گرفت.

از این می ترسید که یک روز حمید خردسال انتقام تمام زورگفتنها و ستمهایی که در حق آنان انجام داده بود را از او بگیرد.

طی این مدت ساحره نیز تمام صحبتهای پدر و پسر را شنیده بود و او نیز مانند صادق شوکه شده و نمی توانست به گفته های او اعتراض کند.

صادق و ساحره هر دو خیلی خوب می دانستند که حق با حمید است و تنها اوست که حق را می شناسد و بر زبان می آورد اما اینها دردی را درمان نمی کرد و آنان باید راهی را پیش می گرفتند که در آن راه حمیدی برای انتقام گرفتن وجود نداشته باشد.

تا نزدیک صبح ساحره و صادق با هم مشغول صحبت بودند و حمید تنها و بی ## بر تخت خویش به فکر فرو رفته بود.

به چه می اندیشید نا مشخص بود اما چیزی که مهم بود جوابهای محکم و صریحی بود که امشب مستقیم با نشانه گرفتن چشمان پدر به او فهمانده بود که دیگر جایی برای زورگویی نیست.

بعد از صحبتهای طولانی ساحره و صادق که بیش از حد به دراز کشیده بود، صادق با ترس و لرز خطاب به ساحره که کوچکترین نشانی از ترس در او دیده نمی شد گفت:

- مطمئنی بهترین راه همینه؟ یعنی به جز این راهی نیست؟

- آره قرار نشد که بترسی.

اگه ترسی به خودت راه بدی همه چیز خراب می شه.

- ولی اون بچه ی منه می فهمی؟

- مگه بچه ی تو بچه ی من نیست؟

- ولی ساحره...

- اه، تو آخرش همه چیزو خراب می کنی.
- چرا نمی خوای بفهمی حمید از گوشت و استخوان منه!
- مگه به جز این راه، راه دیگری هم هست؟
- نمی دونم، ولی باید باشه.
- خیالت راحت باشه به همه چیز فکر کردم بهترین راه همینه که بهت نشون دادم.
دیگه خود دانی می خوای امتحان کن، می خوای امتحان نکن.
ولی اگه در این کار سرپیچی کنی بیشتر از هر کسی خودت ضررش و می بینی.
- آخه نامسلمون اون بچه ی منه!
- حمید دیگه خطرناک شده تا حالا به این فکر کردی چرا وقتی تو اسمش و عوض کردی به خواهش و التماس افتاد تا اسم بزرگش رو هم عوض کنی و کردی؟
- نه، چرا؟ شاید از شهرتی که داشته خوشش نیومده.
- نه خیر اقا، به این خاطر بود که دیگه از تو هیچ نشونی نداشته باشه.
به این خاطر بود که از تو متنفر شده بود، به این خاطر بود که نمی خواست فردا پس فردا پیش مردم بگه پسر توئه.
فهمیدی یا دوباره فکر می کنی از شهرتش خوشش نیومده؟
صبح زود هنگامیکه حمید از خواب بیدار شد به حیاط رفت و در مقابل جشمان صادق و ساحره کیف و کتاب و تمام وسایل مدرسه اش را به آتش کشید.
او دیگر حاضر نبود به مدرسه و کلاس بازگشته تا مورد بی احترامی همکلاسهایش قرار بگیرد.
حق داشت مگر یک نوجوان چقدر می تواند بکشد، مگر چقدر می تواند از خانه و مدرسه بکشد.
صبر و تحملش تمام شده بود و دیگر چیزی برایش از اهمیت برخوردار نبود.
در این زمان بود که ساحره آن روباه مکار دستان خود را به نشانه آشتی بر شانه های حمید گذاشت و سعی نمود از این پس با مهربانی با او همصحبت شود.
حمید که از پشت به دست او نگاه م یکرد و نگاهش ناخنهای لاک گرفته ی ساحره را دنبال می کرد زیر آنان زد و آن دستها را از شانه هایش دور ساخت.
آن روز ساحره مجددا خود را به حمید نزدیک ساخت و در حالیکه به او خیره شده بود بسیار مهربانانه با او صحبت کرد.
اینگونه همکلام شدن به تنها کسی که برازنده نبود آن زن مکار بود و به همین خاطر باعث شد حمید بیشتر به فکر فرو رفته و علت تغییر ناگهانی رفتاری که تا آن زمان کسی مانند آن را از او ندیده بود در خود سبک و سنگین کند، اما از آنجایی که این خردسال تشنه ی محبت که در جوانی نیز کودکی خردسال بیش نبود نیاز مبرمی از محبت و ترحم در خود احساس می نمود خیلی زود مانند آهوئی مطیع در برابر گفته های ساحره رام شد.
ساحره در حالیکه گوشه ی لب سیگاری روشن داشت از صادق خواست به نشانه ی آشتی با حمید هر سه جشنی ترتیب داده و امشب را جشن بگیرند.

حمید بی‌نهایت خوشحال شد و هنگامیکه صادق بسته‌سیگار را به نشانه‌ی برداشتن آن به سمت حمید دراز کرده بود حمید ناگهان به خود آمده و دلیلی برای برداشتن آن ندید، اما ساحره بود که با دستان خود سیگار را به حمید تعارف کرده باشد.

حمید تا آن زمان تشنه‌ی محبتی مادرانه بود، وقتی لبخند و چهره‌ی معصوم نامادری مکارش را نظاره می‌کرد دستش را به طرف بسته‌ی سیگار دراز کرد انگار او تنها با برداشتن یک نخ سیگار و به آتش کشیدن آن حق داشت از محبت نامادری اش برخوردار شود.

اما این بار نیز از برداشتن سیگار امتناع کرد حمید برای دومین بار دستان آلوده به سیگار را از خود دور ساخت و برای بار دوم از طرف ساحره تحریک به برداشتن آن شد.

هنگامیکه چشمان حيله گر ساحره با حالتی معصوم و بی‌گناه و با زدن چشمکی به نشانه برداشتن و روشن کردن آن حمید را مشوش ساخت اراده و اختیار از او ربوده شد و او دست خود را با ترس و لرز آرام آرام به نشانه‌ی برداشتن سیگار به دستان ساحره نزدیک ساخت.

حمید در حالیکه نمی‌توانست آنرا درست میان انگشتان خود جای دهد ساحره بار دیگر به کمکش شتافت و آن را میان انگشتانش جای داد.

آن زن پلید و مکار دستان حمید را همچنان که سیگار را در میان خود داشت.

آرام آرام به جانب دهانش هدایت نمود و سیگار خود را از دهان خارج ساخته و به حمید داد تا به آن شیطان آرامی که گوشه لبان او آرمیده بود نیرو و هیجان بخشیده و آنرا مانند حیوانی وحشتناک به جان حمید بیاندازد.

حمید اکنون آرام و آهسته اولین دودهای سیگارش را به هوا می‌فرستد و به چشمان نامادری اش خیره گشته است. حمید خیلی زود با سیگار انس گرفت و به خاطر اینکه بیشتر شاهد محبت مادرانه باشد خیلی سریع دود سیگار را به هوا می‌فرستاد و آنرا تمام می‌کرد تا هر چه زودتر یکی دیگر را روشن ساخته و با روشن ساختن آن شاهد لبخندی دیگر از نامادری مکار خود باشد.

آن روز در عرض چند ساعت حمید یک بسته سیگار را دود هوا کرد و شاهد بیست لبخند دلنشین ولی مکارانه و شیطانی از ساحره شد.

او اکنون از هر چیز و هر ## احساس رضایت دارد او نیز کم‌کم مانند پدر خود قصد دارد فردی بی‌اراده و بی‌غیرت همراه با آینده‌ای تباه شده باشد.

با وجود اینکه هنوز چندین ساعت از گفته‌هایش با صادق نگذشته بود گفته‌هایی که در آن پدر را به خاطر مصرف مواد و شرب خمر متهم ساخته بود همه را فراموش ساخته و خود تیز به جمع آنان ملحق شده بود.

آن شب جشن بزرگی در آن خانه برپا گردید که مهمانان همیشگی برگزارکننده‌ی آن بودند به اضافه جوانی که تازه گی جمع آنان را منور ساخته بود.

حمید خیلی دقیق حرکات اطرافیان را در خود ضبط می‌نمود و مانند شرابخواری حرفه‌ای با آنان به عیش و نوش و خوش‌گذرانی می‌پرداخت.

سیاهی شب حمید را برای چند لحظه در خود فرو بلعید و او را به گوشه ای کشید که تمام شب قبل را در آن به گریه و زاری سپری کرده بود و کسی کوچکترین توجهی به او نمی داشت اما امشب همه با او مانند دوست و یآوری وفادار رفتار می کردند دوست و یآوری که تا به حال از آنان غافل مانده بود.

با تمام شدن جشن جوان تازه وارد مست و بدون کنترل بلند می شد و بر زمین کوبیده می شد. در این هنگام به جای اینکه کسی محکم گوش او را گرفته و درونش بنوازد به او می خندیدند و اینگونه شاد بودن او را ترغیب می ساخت تا بیشتر در ورطه ی هلاک فرو رفته و همانطور شاداب بماند.

آن شب حمید با فرو رفتن در حالت تهوع، سر درد و سرگیجه به اطاقش بازگشت و به فکر فرورفت. چند لحظه ی بعد کسی در اطاقش را به صدا درآورد و از او خواست به او اجازه ی ورود بدهد. حمید که تا به حال چنین شخصیتی را در خود سراغ نداشت بلافاصله به ساحره اجازه ورود داد. ساحره در حالیکه با ناخنهای درازش مشغول پاک کردن گوشه ی چشمش بود همانجا کنار حمید گوشه ی تخت نشست و سر او را بر روی زانوهایش گذاشت و تا توانست او را نوازش کرد.

حمید از گوشه ی چشم به او نگاه می کرد گویی حاضر نبود یک تار موی او را با تمام دنیا عوض کند. شاید اگر معصومه نزدیک او می آمد و به خاطر اشتباهی که مرتکب شده بود محکم درون گوشش می نواخت حاضر نمی شد آنگونه که ساحره را مادر صدا می کرد معصومه را مادر صدا کن و او را مادر واقعی خود بداند. شاید اگر از حمید سوال می شد که چند روز پیش همکلاسیهایت در مورد نامادریت چه می گفتند؟ به جرات همه چیز را نفی می کرد و تنها قلب صمیمی دنیا را درون سینه ی مادری می دانست که سر بر زانویش گذاشته بود.

چند لحظه بعد پدر نیز به جمع آنان ملحق شد و با آنان گرم صحبت شد پدر نیز دستان حمید را میان دستش گرفت و نوازش کرد.

حمید که تا دیشب خود را بدبخت ترین آدم روی زمین تصور می کرد یک شبه به بهترین شکل تغییر پیدا کرده بود و خود را به ظاهر خوشبخت ترین موجود روی زمین می پندارید.

گاهی اوقات دزدکی و به دور از چشم پدر و نامادری اش محکم به صورت خود می کوبید تا مطمئن شود تمام این به ظاهر خوشبختیها را در خواب ندیده و همه اش واقعیت است.

امشب پلید ترین شبی بود که حمید در آن فرو می رفت.

شاید اگر کسی دست او را نمی گرفت تباه می شد چرا شاید؟

مطمئناً او فردی تباه شده بود.

فردی تباه شده که تباه شدنش به خاطر کمبود محبت و نابود کردگانش پدر و نامادری اش بودند.

آن شب حمید حاضر نبود سرش را از روی زانوی ساحره بردارد و همچنین حاضر نمی شد دستانش را از میان دست پدر بیرون بیاورد. اما بعد از کمی شوخی و خنده و محبتهای کاذب و دروغین، ساحره و صادق او را به حال خود رها کرد و تنها گذاشتند و به اطاق خود بازگشتند.

حمید دو دست را به یکدیگر قلاب کرد و زیر سر گذاشت تا بخوابد.

خیلی زود به خواب رفت و تا صبح دیگر دلیلی نمی دید تا تنها و خسته دور از چشم نامادری و پدرش درون حیاط خود را مشغول قدم زدن کند.

صبح زود حمید از خواب بیدار شد و به دنبال جستجوی لبخندی دلنشین خود را به آشپزخانه انداخت تا سهمیه ی سیگارش را از ساحره بگیرد و با روشن کردن هرنخ آن لبخندی نیشخندگونه به او ارزانی شود. همین کار را کرد و این بار ساحره با برخوردی نیکوتر از روز قبل حمید را مورد لطف و نوازش خود قرار داد. امروز دومین روزی است که حمید پیش از گذشته در ورطه ی هلاک پیش رفته و بدون شک باید کسی پیدا شود تا دستگیر او باشد و گرنه او نیز مانند پدر خود قربانی دسیسه و توطئه ی شیطانی می شود که هیچ در شیطان بودنش شکی ندارد.

ساحره در حالی که مشغول آماده کردن صبحانه بود لقمه چرب و بزرگی برای حمید پیچید و آنرا به او داد. حمید که اولین بار بود چنین حرکتی از ساحره می دید با عجله آنرا گرفت و خورد. ساحره که نقشه ی خود را عملی یافته بود حمید را سر میز نشاند و در حالیکه برایش لقمه می گرفت و به او می داد به او گفت:

- حمید جون نمی خوام برگردی دبیرستان؟

- اصلا دیگه هیچ وقت اونجا نمی رم.

- چرا؟

-اونجا بچه ها خیلی حرفهای نامربوطی می زنن مدام به شما تهمت و افترا می بندند.

- اشکال نداره مادر جون، تو که نباید به خاطر این حرفها درست و رها کنی.

- اینجا واسه من بهتره.

- هر طور دوست داری.

حالا که خودت حاضر نیستی برگردی دبیرستان اشکال نداره ولی برو بیرون به خرده قدم بزن تا حالت بهتر بشه، تو

این مدت خیلی به خودت سخت گرفتی و از بین رفتی.

- برم بیرون؟

- آره مگه چیه؟

-هیچی اتفاقا خیلی خوبه ولی کجا؟

- کجا؟! این همه جا مثلا پارک، سینما...راستی بسته ی سیگارم داشته باش تا یه مقدار پول بهت بدم هرچی دلت

خواست واسه خودت بخری.

- واقعا شما خیلی مهربونی.

- ای کاش زودتر از اینها این و می فهمیدی.

- آره.

- پس معطل نکن و برو.

- ای به چشم.

آن روز حمید به پارکی که در نزدیکی منزلشان بود رفت و این می توانست مقدمه ای برای تزلزل و لغزشی که حمید با دستان خود برای خود به ارمغان آورده بود باشد.

حمید کمتر از چند ساعت برای خود دوستانی یافت که مانند خود او ## و کار دلسوزی نداشتند و مجبور بودند در کوچه و خیابان و در پارکها به وقت گذرانی بپردازند.

حمید هنگام ظهر نیز به خانه بازنگشت و همراه دوستان خود بیرون از خانه ناهار خوردند. آنها نیز سیگار یو اهل دود بودند به اضافه داشتن مزاحتهایی که برای خانواده و دخترهای بی پناه در کوچه و بازار ایجاد می کردند.

در کمتر از یک روز تمام راه های تباه شده ی خود را به حمید نیز آموختند و از او یکی مانند خود ساختند. حمید خیلی سریع توانست جلوی دخترهای همسن و سال خود حضور پیدا کرده و با متلکهایی که به او یاد داده بودند برای آنها ایجاد مزاحمت کند.

غروب بسیار خوشحال و شاد به خانه بازگشت و با وجود اینکه طی این یک روز قیافه ای بسیار زشت پیدا کرده بود به نزد نامادری اش بازگشت.

صادق بی اراده هنگامیکه چشمش به حمید افتاد مانند عزیز مرده ای که عزیزی را از دست داده باشد چهره اش غرق در ماتم شد اما نه جرات داشت از حمید بخواهد دست از کارهای ناشایست خود برداشته و مانند گذشته پسری سر بزیر باشد، چون به اندازه ی کافی طعم شیرین ولگردی را به مزاق چشیده بود و نه جرات این را داشت که به او زور گفته و نظرش را تحمیل کند.

آن روز هنگامیکه حمید به حمام رفت تا خستگی الواطی اش را از تن برهاند صادق نیز نزد ساحره رفت و در حالیکه از وضع موجود ناراحت به نظر می رسید به ساحره گفت:

- مطمئنی بهترین راه همینه که حمید و بهش گرفتار کردی؟

- چچند بار می پرسی؟ به جز این راه راهی نبود که بتونیم با توسل به اون راه حمید و به طرف خودمون بکشیم. تازه با وجود عصبانیتی که من اون شب تو وجود این پسر دیدم بدون شک اگه این بلا رو به سرش نمی آوردیم همه ما رو لو می داد ولی خیالمون از این بابت راحت که دیگه مشکلی نداریم.

- نمی دونم چی بگم؟

- به هوش و ذکاوت من احسنت بگو.

- اما خیلی بد می کنی.

- یادت باشه که تنها راه همین بود.

- حداقل یه کاری کن برگرده سر درس اش اون حالا بیشتر از هرکسی به حرفهای تو گوش می ده.

- صبح بهش گفتم قبول نکرد.

حق داره برگرده چیکار؟ اونجا همه تحریکش می کردن به جون من و تو خودش می دونه چیکار می کنه نمی خواد زیاد سر به سرش بذاری.

حمید از حمام خارج شد و بلافاصله به جانب نامادری اش بازگشت، اما این بار سیگارش را از داخل حمام روشن کرده بود و دستمالی ابریشمی با ناواردی تمام دور مچش پیچیده بود شاید به این خاطر از داخل حمام سیگار را روشن کرده بود تا ساحره و بعد صادق اولین کسانی باشند که او را آنطور دیده و بسیار فراوان مورد تحسین قرار می دهند.

حمید همه چیز حتی مادر و خواهرش را خیلی سریع فراموش کرد و مطمئناً قولی را که در دادگاه به نسترن داده بود تا هیچوقت و تخت هیچ شرایطی از یاد آنها غافل نباشد را نیز بدون شک از یاد برده است و همه آنها به خاطر خوشگذرانیهایی موقتی است که ساحره برایش در نظر گرفته است.

آن شب حمید همراه پدر و نامادری اش و در کنار آنها مشغول صرف شام شد و خیلی زود بساط منقل یکبار دیگر او را به جانب خود خواند تا افتخار اینکه حمید اولین کسی است که به جانب آن می رود را پیدا کرده باشد. آن شب حمید نیز به خوشگذرانی و مستی سپری شد و خسته ولی خوشحال از موقعیتی زودگذر به اطاق خود بازگشت تا استراحت کند.

حمید چراغ اطاقش را خاموش ساخت و در حالیکه مانند شب قبل دستانش را به یکدیگر حلقه کرده بود آنها به هم گره زد و زیر سر گذاشت تا بخوابد حمید شب را به امید رسیدن سریع صبحی که در آن دوستان جدیدش را در کنار داشته و همراه آنها به ولگردی و عیاشی پردازد را به انتظار کشید و لحظه ای بعد به خواب رفت.

فصل هفتم

طی این مدت خانه ی منصور نیز عاری از اتفاقات گوناگون نبود.

بعد از گذشت سه سال نه تنها فریبا و دخترانش نتوانسته بودند با نسترن و معصومه کنار بیایند، بلکه همه شرایط دست در دست هم معصومه را ترغیب می کرد تا ازدواجی مجدد داشته باشد.

طی این سه سال گروه گروه از افراد دنیا دیده به خواستگاری از معصومه می آمدند تا او را به عنوان زنی فهمیده و سردی و گرمی چشیده از روزگار به زندگی خود وارد سازند.

اما این معصومه بود که حاضر به ازدواج با هیچ ## بخاطر نسترن نبود.

نسترن در این هنگام کلاس پنجم بود و تنها دلخوشی اش رفتن به دبستان و نوشتن تکالیف بود. و از طرفی آرزوی دیدار با حمید را در سر پروراندن و در دوران کودکی اش فرو رفتن از دیگر اموری بود که او خود را با آن مشغول می ساخت تا اندکی از دل مشغولی خود را به ای شکل از خود فراری دهد.

طی این سال فریبا بیش از هر کسی دیگر معصومه را به ازدواج ترغیب می کرد.

شاید از دلایلی که معصومه خواستگاران زیادی داشت تبلیغات وسیع فریبا در کوچه و بازار و نزد همسایگان و دوست و آشنا بود به این طریق با ازدواج او و رفتن نسترن به خانه ی ناپدری او نیز از دست آنان راحت شده و به گفته ی خود اب خوشی از گلو پایین بفرستد.

منصور به عنوان برادری مسئول و فهمیده هیچگاه حاضر نشد در امر ازدواج خواهرش را مجبور به کاری سازد که او ناخشنود باشد.

با وجود اینکه می دانست اگر معصومه ازدواج کند شرایطی بهتر از شرایط حاضر خواهد داشت و موقعیتی بالاتر از موقعیت حال اما هیچ وقت سعی نکرد او را مجبور به ازدواج کند شاید به این خاطر که دوری از آنها برایش آزار دهنده بود.

منصور خیلی خوب می دانست که ماندن معصومه نزد آنها تنها از روی اجبار است و اگر جایی پیدا می نمود و راهی صحیح جلوی پایش گذاشته می شد که بواسطه ی آن زندگی سالم و سعادت‌مندانه ای را برای نسترن فراهم

سازد، لحظه ای آنجا نمی ایستاد و به هیچ وجه تن به ازدواج مجدد نمی داد تا بیش از این نسترن را نا امید نسازد، اما افسوس که در میان آن همه خواستگار شوهری نصیب او شد که او نیز حاضر به پذیرش نسترن نبود. معصومه آن زن معصوم و بی گناه که غرور و عیاشی صادق باعث به هم ریختن و فروپاشی زندگی اش شده بود اینک در دو راهی از زندگی قرار داشت که نمی دانست کدام راه را انتخاب کند. ازدواج یا در منزل برادر به باقی عمر ادامه دادن. اینگونه انتخاب کردن برای نسترن برای معصومه که هنوز خیلی جوان بود و سنی از او گذشته بود سخت و دشوار بود.

شاید یکی از دلایلی که معصومه برای ازدواج مجدد پافشاری نداشت امید به روزی بود که صادق با کوله باری از پشیمانی و ندامت در منزل او را به صدا درآورد و بعد از عذرخواهی از او نسترن خواهش کند تا همراه حمید زندگی سعادت‌مندی را تجربه کنند اما صادق بی عرضه و بی غیرت تر از آن بود که قبل از فتا شدم حمید دست به چنین عملی بزند.

نسترن که حالا 11 ساله بود و خیلی بهتر از گذشته می توانست به اطرافش و اینکه در اطرافش چه می گذرد دقت و کنجکاوی داشته باشد خیلی خوب می دانست که اگر مادرش شوهر کند جایی برای خوشبختی او نیست. خیلی خوب می دانست که اگر وارد زندگی ناپدری اش شود باید مدتها شاید سالیان سال با آنها و رفتار آنها کنار بیاید تا جایی برای او در منزل خود باز کنند همچنان که طی این سالیان هنوز نتوانسته بود با رفتار و حرکات خود در منزل دایی منصور برای آرامش و آسایش خود جایی فرتهم ببند. خیلی خوب می دانست که حمید در گوشه ای از این کره خاکی به انتظار روزی نشسته که به نزد مادر خود بازگردد و در کنار او همراه با او زندگی سالمی را آغاز کند و مطمئناً اگر متوجه می شد که مادر ازدواج کرده از انجام چنین عملی آن هم به دست مادر خود بسیار ناراضی و ناخشنود می شد و شاید حتی تا پایان عمر نامی از مادر بر زبان نمی راند.

نسترن تمام اینها را خیلی خوب می دانست و پیش خود سبک و سنگین می نمود.

معصومه نیز تمام اینها را خیلی خوب درک می کرد اما شرایط او فرق داشت و باید حتماً زندگی تازه ای را آغاز می نمود زندگی تازه ای که حتی المقدور تا کیلومترها از فریبا و کسانیکه به نحوی طی این سالیان موجبات آزار و اذیت آنها را فراهم دیده بودند دور باشد و از آن پس با دوری از آنها نفس راحتی بکشد.

معصومه تصمیم به ازدواج داشت اما جرات گفتن آنرا نداشت معصومه تصمیم به ازدواج داشت اما جرات اینکه روبروی نسترن ایستاده و آنرا به زبان بیاورد نداشت.

معصومه تصمیم به ازدواج داشت چون واقعا به آن نیاز داشت.

گذشت زمان با سرعتی زیاد سالها را در می نوردید و چهار سال دیگر نیز گذشت.

چهار سالی که برای نسترن و معصومه شاید چهار سال دیگر نیز گذشت.

چهار سالی که برای آنها پر از تجربه بود.

طی این چهار سال با وجود اینکه معصومه خواستگاران زیادی را از سر باز کرده بود تا دل احتیاج به داشتن همسری را احساس می نمود که نه مانند صادق، بلکه مانند انسانی کامل و فهمیده همدم و مونس واقعی او باشد. طی این چهار سال فشار فریبا و دخترانش برای آزار و اذیت آنان عالیتترین حد خود رسیده بود و تنها به این خاطر بود که معصومه را به ازدواج مشتاق کنند تا بزودی شاهد فرار مادر و دختر باشند. امشب یکی از چندین صد شبی است که معصومه و نسترن آنرا در منزل منصور سپری می کنند. شبی است که مردی در این خانه را به صدا در خواهد آورد.

شبی است که در آن صحبت از معصومه خواستگاری و ازدواج می رود. امشب معصومه تصمیم جدی به ازدواج گرفته امشب منصور نیز تا حدودی با ازدواج معصومه خرسند و خشنود است. شاید به این خاطر خشنود است که که دیگر او نیز توانایی برای مقابله با زن و دخترانش بخاطر رعایت حال عمه و دختر عمه را در خود نمی بیند.

چند لحظه ی بعد صدای زنگ منصور را به سمت در حیاط کشید تا در را باز کند. همچنانکه نسترن گوشه ای پشت پنجره نا پدری اش را از نظر می گذرانید کنار مادر بازگشت تا یکبار دیگر خود را در آغوش گرم و صمیمی او ببیند اما اینبار نه مانند چند سال پیش و نسترنی کوچک و خردسال بلکه مانند خانمی پانزده ساله که پانزده بهار از زندگی خزان زده اش می گذرد. آن شب بعد از حرفهای متفرقه صحبت معصومه پیش کشیده شد و بعد از گفت و شنود های طولانی هر دو تصمیم به ازدواج گرفتند.

دو طرف خیلی سریع با هم صمیمی شدند و کیوان نا پدری نسترن بعد از مدتها صحبت خیلی زود توانست یکبار دیگر لبخند را بر لبان معصومه مجسم سازد. لبخندی که این بار کیوان آنرا بر گوشه ی لب معصومه می گنجاند. نسترن که تا پیش از آن با ازدواج مادر وافق بود وقتی رضایت دو طرف را شنید آثار غم بر چهره ی او خیلی سریع نمایان گشت و گویی از اینکه مادر را نیز از دست می داد ناخشنود بود.

کیوان از همه چیز صحبت کرد اما همینکه به او فهماندند معصومه صاحب دختری پانزده ساله است ناخودآگاه پشیمانی بر چهره اش نمایان گشت.

انگار آن مرد به جز معصومه نمی خواست کسی را وارد سعادت خود سازد و سعادت مندی را تنها از آن خود و معصومه می دانست.

کیوان که به هیچ وجه حاضر به پذیرفتن نسترن نمی شد خیلی زود سعی کرد از آنجا و معصومه دل کنده و آنجا را ترک گوید، اما این منصور بود که با پذیرش مجدد نسترن معصومه را به ازدواج با کیوان که مردی ایده آل برای معصومه بود ترغیب کرد و به کیوان این را که نسترن کوچکترین مزاحمتی برای آنها ندارد و تازمانیکه شوهر می کند منزل دایی خود زندگی خواهد کرد نهیب زد و یکبار دیگر نسترن نیز سرنوشتی چون حمید یافت و او نیز مانند حمید بی مادر شدن را تجربه نمود.

نسترن این بار تنها تر از گذشته به گوشه ای پناه برده بود و باور نمی کرد مادری با آن همه مهربانی روزی جواب نسترن را اینگونه داده و او را تنها و بی ## در منزل دایی رها کند. سرنوشت برای چندمین بار چهره ی سیاهی از خود برای نسترن به یادگار گذاشت و او را ناراحت و بی ## به گوشه ای خلوت پناهنده ساخت.

نسترن مانند بیماری جزامی شد که هیچ ## حاضر به پذیرشش نمی شد.

حتی کیوان نیز نمی خواست او را به عنوان دخترش قبول کند.

ابتدا معصومه وقتی متوجه شد که کیوان حاضر نیست نسترن را بپذیرد از ازدواج با او منصرف شد اما نگاههای غضبناک فریبا و اصرار منصور برای ازدواج مجدد معصومه را مجبور ساخت تا با کیوان زندگی جدیدش را آغاز کند. با رفتن کیوان نسترن به گوشه ای خزیده بود.

در حالیکه مادر آهسته آهسته خود را به اطاق نزدیک ساخته بود اما نمی توانست در چشمان نسترن خیره شود.

سرش را پایین انداخت و همانطور که چشمانش جانب پایین را هدف گرفته بود به نسترن گفت:

- نسترن تو حالت خوبه؟

- می خواستی نباشه؟

- منظورم این بود از ازدواج منو کیوان ناراحت نیستی؟

- مگه فرقی ام داره؟

- چرا اینطور شدی؟

- وقتی یه دختر اینقدر بدبخت باشه که پدر خودش حاضر نمی شه اون و قبول کنه و به عنوان دختر خودش

بپذیره، معلومه که پیش کیوانم شانس نداره و مهر بدبختی تا آخر عمرش تو پیشونیش کوبیده می شه.

- این چه حرفیه دختر؟

- ما که با هم تعارف نداریم.

- ولی نسترن خودت بهتر می دونی که به جز این راه راهی نداشتم.

هم به نفع من بود هم بتو.

با رفتن من شاید اینا تونستن یه طوری باهات کنار بیان.

- من که چیزی نگفتم. فکر می کنی از اینکه دارید ازدواج می کنید ناراحت هستم؟

- یعنی تو ناراحت نیستی؟

- چرا هستم، اما نه به خاطر ازدواج شما با کیوان بلکه

به خاطر شانس بی ریختی که خودم دارم.

- نسترن اگه نخوای به خدا قسم ازدواج با کیوان و به هم می زنم.

- این چه حرفیه مادر شما به اندازه ی کافی سختی کشیدید دیگه وقتشه به خرده آرامش و آسایش، شمارو از گذشته

ای تلخ به آینده ای شیرین ببره تا چین و چروک رو صورتتون و مثل روز اول صاف و هموار کنه.

فریبا با وجود اینکه از ازدواج معصومه احساس خرسندی می نمود اما از اینکه مجبور بود با نسترن زندگی اش را ادامه دهد ناخشنود بود.

به این خاطر منصور که دیگر به طور کلی کنترلش را از دست داده بود فریبا گفت:

- این ختر تا هر وقت دلش بخواد اینجا می مونه. هیچ ## حق نداره بهش حرفی بزنه.

- تا هر وقت دلش بخواد؟

- آره، مگه چیه؟

- شاید تا آخر عمرش دلش خواست اینجا بمونه.

- خب بمونه.

تازه با وجود مهربونیهایی که از تو و بچه هات دیده بهت قول می دم با اولین پدر سوخته ای که به عنوان خواستگار درخونه اش و بزنه اینجا رو ترک می کنه.

بین فریبا نشنوم تو یا بچه ها چیزی به این دختر بیچاره بگید.

- خیلی خوب توئم، انگار داره بچه تهدید می کنه.

- تو از بچه ام بچه تری.

اگه بد اخلاقیها ی تو نمی شد تا صدسال دیگه به کسی اجازه نمی دادم به عنوان خواستگار از معصومه پاش و تو این خونه لعنتی بگذاره و از من بخواد خواهرم و پاره ی تنم که بهم پناهنده شده دو دستی تقدیمش کنم.

- معصومه که رفت یه فکری هم واسه نسترن می کنم.

- چه فکری؟

- ازدواج دیگه.

- خوب سر هردوشون روز پر آب کردی.

- ما اینیم دیگه.

- به این زرنگی نمی گن، بی شرفی می گن.

- صادق؟

- دیگه خفه شو نمی دونم چطور باید تو رو تحمل کنم.

منصور در حالیکه عصبی و ناراحت بود اطاق را به قصد اتاق نسترن ترک گفت تا کمی او را مانند پدری دلسوز و مهربان که حق پدری برگردن دخترش دارد نصیحت کرده و او را به زورگاری که در پیش دارد امیدوار سازد. نسترن هر چند در عمق ضمیر خود حاضر به پذیرش این موضوع که از مادر دور باشد، نمی شد، اما در مقابل دایی نمی توانست احساس نارضایتی داشته باشد و از روی اجبار به تمام گفته های دایی احترام می گذاشت.

چند روز بعد طی مراسم کوچکی معصومه همراه کیوان به سوی سرنوشتی رهسپار شد که عاری از نسترن بود به سوی سرنوشتی که در آن تنها مصیبت از آن نسترن بود به سوی سرنوشتی که حتی منصور نیز از صمیم قلب حاضر به پذیرفتن آن نبود.

منصور خیلی خوب می دانست که نسترن از ازدواج مادر ناراضی است اما تنها راه باقی مانده فقط این بود و زمانی منصور متوجه این موضوع شد که نسترن شب عقد مادر خود تنها گوشه ای مظرب به آینده ای فنا شده که در پیش

روی داشت می اندیشید و به هیچ چیز توجه نداشت و زمانی به خود آمد که مادر با لباسی سفید مانند عروسی زیبا مقابل او ایستاده بود و اشک می ریخت.

آن روز مادر یکبار دیگر به نسترین این مطلب را که اگر ازدواج او با کیوان ناخشنود است می تواند این مراسم را به هم بریزد گوشزد کرد که نسترین مانع او شد و با قلب کوچک خود تمام غم و شادیها را قسمت نمود و یکبار دیگر از سهم خود تنها غم راه همراه و مونس همیشگی اش برگزید.

معصومه در یک شب پاییزی نسترین را تنها گذاشت و همراه همسر خویش به شهرستان رفت.

اگر چه کیوان مانع شد نسترین را وارد زندگی خود کند اما تا حدودی از درک و شعور بالایی برخوردار بود.

شاید یکی از دلایلی که معصومه با وجود داشتن خواستگاران زیاد کیوان را به عنوان همسر جدیدش انتخاب کرد همین بوده باشد.

آن شب نسترین با مادر خداحافظی نکرد تا مطمئن باشد او را برای همیشه از دست نداده است، آن شب نسترین مادر را در آغوش نکشید چون نمی خواست بوی تن مادر را هنگامیکه او را در دادگاه به آغوش کشیده بود با بویی که امروز از جدایی و دوری می گفت عوض کرده و برای همیشه مجبور باشد از آن بو ناخشنود باشد، مادر را در آغوش نکشید تا به همه بیاموزد این دیگر خواهی و ایثار به خاطر همنوع است که ماندگار و جاوید است نه فردیت و خودخواهی و مادر را در آغوش نکشید چون تحمل دوری از او را نداشت.

برای دختری پانزده ساله که او نیز به نوعی دم بخت محسوب می شد اینگونه شکستهای پی در پی بسیار غیر قابل تحمل بود.

با رفتن معصومه نسترین بیش از گذشته منزوی و گوشه گیر شد.

دیگر پشتیبانی نداشت تا موقع درگیری با زن دایی و دختر داویهایش از او پشتیبانی و حمایت کند.

دیگر غمخواری نداشت تا موقع دلتنگی و ناراحتی غصه هایش را با او قسمت کند.

یک سال دیگر گذشت و نسترین صاحب برادری کوچک شده بود که تنها از آن برادر نامش را که یونس بود می شنید و تا به حال نتوانسته بود او را ببیند.

نسترین شانزده ساله شده بود و طی این یک سالی که از ازدواج مادرش با کیوان می گذشته بود تنها تلفن رابط ارتباط گرم مادر و دختر بود و تنها به واسطه ی این وسیله بود که نسترین صدای مادر خود را می شنید و آرام می گرفت. طی این یک سال نسترین با بد اخلاقیهای اطرافیان مانند فولادی آبدیده شده بود.

دختر شانزده ساله دبیرستانی با هیچ ## رفت و آمد نداشت.

اگر دایی به همراه خانواده اش به میهمانی می رفت جرات اینکه نسترین را نیز همراه خود ببرد نداشت.

منصور کم کم به همه چیز عادت کرده بود و معترض نمی شد.

شاید کمتر دختری تحما چنین بی احترامی و آزار و اذیتی را داشته باشد اما نسترین یکی از آن دسته ی کمترین بود و خیلی خوب بخاطر اینکه شاهد فروپاشی زندگی دایی اش نباشد بالاچار لبخند را هنگام دیدن دایی گوشه ی لب می نشاند.

لبخند رضایت از وضع موجود که از صدگونه تلخی و نازیبایی که خود را برای نشان دادن شادی و شادابی دروغین در گوشه ای پشت شادیها پنهان ساخته بود صحبت به میان می آورد.

نسترن صبحها به دبیرستان می رفت و بعد از ظهرها مانند کنیزی بی مزد و اجرت در اختیار زن دایی و دختردائیهایش کلفتی می نمود.

دایی منصور که همه چیز را می دید و می شنید به او پیشنهاد داد تا از آن پس هر وقت ناراحت و غمگین شد همراه سارا و سیما به پارک برود تا کمی آرامش پیدا کند و اگر هم آنها همراهش نیامدند خود مانند کسی که هیچ ## را ندارد به پارک و سینما برود.

نسترن دختری صبور بود و محال به نظر می رسید دچار لغزش و اشتباهی شود و این برای منصور امتحان شده بود. منصور وقتی رضایت نسترن را دید به فریبا و دخترانش مطلب را گوشزد کرد و به آنها یاد آور شد که خودش به نسترن اجازه پارک و سینما رفتن داده است و هیچ ## حق هیچ گونه اعتراضی به او ندارد.

نسترن از آن پس هر وقت دلش می گرفت چند لحظه ای را به تفریح می گذرانید و به پارک و سینما می رفت تا با قدم زدن در فضایی سبز اندکی سبزی و سبزی بودن را به زندگی سیاه خود وارد سازد.

در هر هفته یکی دو بار به پارک می رفت و طی این یکی دوبار بعد از آمدن او به خانه همه با او مانند دشمنی خونی رفتار می نمودند اما وجود منصور بود که مانع اذیت و ازار نسترن می شد.

گاهی اوقات که منصور وقت آزادی می یافت همراه نسترن به پارک، بازار، سینما و تفریحگاه های دیگر می رفت تا بیش از این دختر تنها احساس تنهایی و انزوا نکند.

دو سال دیگر چون باد گذشت اما برای نسترن همین دو سال بادگونه مانند صد سالی بود که در آن دقائق و ثانیه ها به هیچ وجه به حرکت در نمی آمدند.

یک روز مادر نسترن زنگ زد و در حالیکه هر دو مدتی رابه گریه و زاری سپری کردند از همه چیز برای همدیگر گفتند.

نسترن پیش مادر جرات اعتراض نداشت و مجبور بود از وضع موجود احساس رضایت کند.

اما مادر زیرک تر از آن بود که دخترش بتواند او را فریب داده و راست و دروغهای دخترش را تشخیص ندهد.

آن روز یکی از روزهایی بود که نسترن سعی داشت به پارک برود.

خودش را آماده کرد و بعد از اجازه از زن دایی فریبا به پارک رفت.

روی صندلی پارک نشسته بود که جوانی از دور حرکاتش را از نظر می گذرانید و منتظر فرصتی بود تا کنارش رفته و با او همصحبت شود.

نسترن همینکه متوجه این موضوع شد کمی خود را مرتب کرد و نگاهی را به اطراف متمایل ساخت تا مجبور نباشد به او نگاه کند.

اما آن جوان که چشم از او بر نمی داشت دلش را به دریا زد و نزدیک نسترن آمد و به او گفت:

- ببخشید اجازه هست کنارتون بشینم؟

- مگه جا قحطه می خوای اینجا بشینی؟ این همه جای خالی یه جاگیر بیار بشین.

- آخه می خواستم پیش شما باشم و باهاتون حرف بزنم.

- من حرفی با شما ندارم آقا لطفا مزاحم نشید.

- چرا اینقدر سخت می گیری؟
- ازتون خواهش کردم مزاحم نشید.
- ولی من قصد مزاحمت ندارم. تا چشمم به شما افتاد با خودم گفتم باید دختر نجیب و سنگینی باشید که اینطور تنها نشستید.

- باشم یا نباشم به شما مربوط نیست.
آن روز پسر جوان با پررویی تمام جایی برای نشستن کنار نسترن پیدا کرد اما نسترن بلافاصله بلند شد و به خانه بازگشت.

مثل اینکه در سرنوشت دختر تنها فقط بیچارگی و دربرداری و محبوس ماندن در خانه رقم خورده بود و بس. به هر جهت نسترن بدون اینکه به آن جوان و حرکات او توجهی داشته باشد به راه افتاد و به خانه بازگشت. تا نیمه شب به صحبتهای جوان فکر کرد صحبتهایی که طی سالیان دراز اولین بار بود کسی با او چنین با نرمی و مهربانی باب سخن می گشود.

حرکات آن پسر رجوان تا نیمه شب نسترن را به خود مشغول ساخته و به فکر فرو برد. با خود می گفت شاید واقعا او مرا دوست داشته باشد ولی با یکبار دیدن هرگز هرگز! آن شب نسترن دلهره و اضطراب داشت اما لحظه ای از فکر آن جوان غافل نمی شد. بعد از اینکه کمی با خود مشغول سوال و جواب شد در حالیکه سرش را روی زانوهایش گرفته بود به خواب رفت. صبح زود نسترن به دبیرستان رفت و در آنجا نیز تا ظهر به رفتار آن پسر جوان فکر می کرد. هنگام ظهر یکبار دیگر مادر با او تماس گرفت و احو او را جویا شد. بعد از صحبت با مادر به پارک رفت و درست جایی را برای نشستن انتخاب کرد که روز گذشته و با آن جوان همصحبت شده بود و

امروز نیز همان جوان مشغول پرسه زدن در پارک بود. با دیدن نسترن بلافاصله به سمت او آمد و بدون اینکه از نسترن اجازه گرفته باشد کنار او نشست. نسترن کمی خود را جمع و جور کرد و از زیر چشم به او خیره شد. انگار هم مردم واقعی خود را یافته بود اما جرات صحبت با او را نداشت. آن پسر جوان بعد از اینکه کمی خود را به نسترن نزدیک ساخت به او گفت:
- امروز حالت چطوریه؟

- خوبم می شه بگی چی از جونم می خوای؟
هیچی فقط دیدم حالت خوب نیست گفتم باهات حرف بزنم تا حالت بهتر بشه.
- حالا می بینی که حالم خوبه می شه هر چه زودتر اینجارو ترک کنی؟
- آره آره تو بخوای آره...

قبل از اینکه جوان آنجا را ترک گفته باشد از داخل جیبش کاغذی بیرون کشید و آنرا روی صندلی کنار نسترن گذاشت و بعد از اینکه از نسترن خواست آنرا بردارد راه خود را گرفت و رفت.

نسترن دو دل بود نمی دانست آنرا بردارد یا نه.

چندبار به سمت آن کاغذ دست برد ولی هربار دستش از برداشتن آن خودداری می کرد اما بالاخره آنرا برداشت و باز کرد.

در آن شماره تلفنی نوشته شده بود که بدون شک شماره ی آن جوان بود و اسمی که آن نیز معلوم نبود نام مستعا است یا واقعی.

بهر روز اسمی بود که در کاغذ و کنار شماره تلفن نوشته شده بود.

نسترن آنرا برداشت و به خانه آورد در حضور خانواده ی دایی اش نمی توانست با آن شماره تماس بگیرد اما وقتی دایی با خانواده اش به میهمانی رفتند و نسترن خانه را خالی یافت به سمت تلفت رفت و شماره گیری نمود.

چندبار قبل از شنیدن صدای بوق گوشی را سرچایش گذاشت و از ادامه کار منصرف شد اما بالاخره دسیسه های شیطانی او را فریب داده و شماره تلفن بهروز را یکبار دیگر با انگشتانش لمس نمود.

خود بهروز گوشی را برداشت انگار او نیز منتظر چنین لحظه ای بود.

نسترن بلافاصله بعد از شنیدن صدای بهروز گوشی را گذاشت اما مجددا شماره گیری نمود.

در این هنگام که مرتب بهروز گوشی را برمی داشت با لحنی مهربانانه و محبت آمیز به نسترن گفت:

- می دونم خودتی پس چرا حرف نمی زنی؟

نسترن مجددا تماس را قطع کرد ولی چند لحظه بعد تماس گرفت.

این بار نیز بهروز گوشی را برداشت و یکبار دیگر با همان احن مهربان و مملو از عاطفه گفت:

- دلت نمی خواد حرف بزنی حداقل این اجازه رو بهم بده که این بار من گوشی رو بگذارم.

- نه، قطع نکن.

- همون خانوم تو پارکی؟ آره؟

- آره خودم هستم.

- مثل اینکه دختر خوبی به نظر می رسی؟!...

نسترن که تا کنون چنین کلماتی را از کسی نشنیده بود همینکه بهروز با او در این مورد صحبت می کرد مانند غزالی

زیبا شیفته ی او و صحبتهایش شد و برای شنیدن کلمات شیرین دیگر که از جانب بهروز به او تزریق می شد گوش

سپرد.

بهر روز که درست و حسابی به هدف زده بود با همان لحن نرم و دلنشین دوباره خطاب به نسترن گفت:

- خب خانوم خانوما نگفتی اسمت چیه!؟

- اسم من ؟

- آره به جز من و تو کسی اینجا نیست.

- چیکار به اسم من داری؟

- نشدم. من همه شمارخ ام و بهت دادم هم اسمم و بهت گفتم. حالا تو حداقل یا شماره ات و بهم بده یا بگو اسمت

چیه. معامله خوبیه نه؟

- اسم من ... می دونی... چیزه...

- نترس کاری باهات ندارم.

نسترن در جستجوی اسمی بود تا با یافتن آن بهروز را متقاعد کند بلافاصله نامی مستعار برای هود ساخت و به بهروز گفت:

- اسمم ویداست.

- به به، چه اسم قشنگی...

آن روز نسترن گوشی را گذاشت و تا آمدن دایی منصور به حرکات بهروز در پارک و رفتار مملو از محبت او فرو رفت گویی گم شده ی خود را برای آغاز زندگی جدید یافته بود.

زور بعدنسترن با او تماس گرفت در مورد اینکه علت علاقه مندی اش به او چیست از بهروز سوال کرد و مشخص شد که بهروز سیه روز نیز دست کمی از نسترن در پشت سر گذاشتن مصیبت و ناراحتی نداشته و پسری است که از خانه فراری گشته است.

از آن پس هرچند یکبار نسترن با بهروز تماس می گرفت و با او همصحبت می شد اینگونه تماس گرفتن باعث شد آنها بیش از پیش به هم نزدیک شده و به یکدیگر علاقه مند شوند.

فصل هشتم

صادق و ساحره امشب نیز چون شب های قبل بدون اینکه به حمید و نسترن و اینکه چه آینده ای در پیش روی آنهاست بیاندیشند غرق در خوشگذرانی هستند، خوشگذرانی که تنها صادق و ساحره میزبان و میهمان آن می باشند و خبری از میهمان همیشگی نیست.

امشب از آن خانه ی شلوغ و پر سر و صدا صدایی شنیده نمی شود.

همه جا سوت و کور هست و حتی ورجه وورجه ها و بالا و پایین پریدنه های غم گینانه ی حمید خردسال که هیچ وقت فراموش شدنی به نظر نمی رسید نیز به گوش نمی رسد.

دوستان مهربان و یاران شفیق و یاوران همیشگی پای منقل صادق، هیچکدام امروز در کنار او حضور ندارند.

چراغهای فراوان و نوارانی خانه ی صادق یک یک خاموش گشته و تنها یک لامپ کوچک روشنی بخش محفل شاد صادق و ساحره می باشد.

لوازم و سایل گوناگون خانه که از هر نوع چند نمونه در هر اطاق وجود داشت خانه را از خود خالی نموده و چهره ی نازیبايي به منزل صادق بخشیده اند.

فرشهای دستباف و ابریشمی صادق که هر کدام چند میلیون قیمت داشت همه به فروش رفته و تنها موکتی مندرس و چند کاسه و بشقاب تنها دارایی ها و دارو ندار صادق به شمار می روند.

ماشین چند میلیونی صادق، باغ، آپارتمان، ویلا... همه و همه به فروش رفته و صادق از آنها فقط عکسی در آلبومش دارد.

با پول آنها چه کرده بود؟!

شاید همه را به پای منقل کشیده باشد.

چرا شاید؟ حتما، مسلما، بدون شک تمام آنها را دود کرده و به هوا فرستاده است، اما نه خودش تنها، بلکه با دوستان و تنها پسر خود حمید.

- امشب و اینجا حمید حضور ندارد معلوم نیست کجا و به چه مشغول است.
- صادق همانطور که آخرین سرمایه ها و دارائی هایش را دود می کند به فکر فرورفته و به آینده می اندیشد.
- ساحره ی مکار که طی این مدت تنها پدر و پسر را مجبور به روی آوردن به اعتیاد نموده است، بدون اینکه خود پای منقل نشسته باشد مدام بر سر شوهر بی غیرت خود غرولند می کند و او رابه خشونت مورد خطاب قرار می دهد.
- صادق همینطور که به فکر فرو رفته به خود می آید و از ساحره می پرسد.
- از حمید چه خبر؟
- هیچی
- هیچ خبری نشد؟
- نه.
- تو نمی دونی کجا رفته؟
- من از کجا بدونم، تو پدرش بودی.
- پدری که پسرش و بدبخت کرداره؟
- فقط همین و می تونی بگی؟
- ببین ساحره ازت خواهش می کنم اگه می دونی حمید کجاست بهم بگی.
- چیه؟ چی کارش داری؟
- من پدرشم نباید بدونم کاست؟
- چه پدر دلسوزی!
- ساحره بیشتر از این اعصابم و خرد نکن.
- اگه بکنم؟
- همچین تو سرت می زنم که...
- آروم، آروم، تو می خوای این کارو بکنی؟
- مواظب حرف زدنت باش.
- تا حالا تو آئینه یه نگاه به خودت انداختی. تو حتی نمی تونی آب دماغت و بالا بکشی اونوقت داری من و تهدید می کنی؟ صادق دوره ی این حرفها دیگه تموم شده تو دیگه هیچی نیستی هیچی.
- ساحره تو رو به خدا بگو حمید کجاست.
- نگفتی چیکارش داری؟
- ساحره، ساحره، ساحره.
- نکنه می خوای برگردی ما بقی عمرت و کنار اون باشی.
- می ترسی تو رو تنها بگذارم؟
- می ترسم؟! از خدا می خوام هرچه زودتر گندت و از سرم واکنی.
- ولی این گند و تو تو سرم ریختی.
- چون لایقش بودی. راستی دلت واسه معصومه تنگ نشده؟
- آشغال بی معرفت. نگفتی حمید کجاست؟

- اون حالا به اندازه ی کافی از من و تو نفرت داره که نخواد ما رو ببینه.

- تو بگو کجاست باقیش با من.

- رفته تهرون.

- تهرون؟!

- آره تعجب کردی؟

- چرا اونجا؟

- چون در اصل به اونجا تعلق داشت.

- ولی پولهای من، اونهارو چیکارش کرد؟

- با خود برد.

لعنتی بازم داری دروغ می گی نکنه خودت پولارو برداشتی و نمی خوای بهم بدی؟ می دون چند میلیون بود؟

- چه دلیلی داره بهت دروغ بگم. تو که قدرت و نیرویی تو بازوت نداری تا ازت بترسم. هرچی گفتم حقیقت بود.

- تو تحریکش کردی برگرده تهرون.

- چی می گی من؟

- آره، تو.

- اگه می دونستم اون اعنتی این همه پول و بر می داره از اینجا می گذاره بره، اگه کشته بودمش هم نمی گذاشتم

پاش و از اهواز بیون بگذاره خیالت راحت باشه.

- تو اونو بیچاره کردی، تو اونو معتاد کردی، تو اونو از من گرفتی.

- نه اینکه تو باهش خیلی خوش رفتار بودی؟

- به نظر تو الان باید چیکار کنم؟

- نمی دونم، ولی می دونم حمید چیکار می کنه.

- چی؟

- به نظر من با پولها یه خونه خریده یا اجاره کرده. باقی پولهارو هم داره دود هوا می کنه.

ولی ناراحت نباش به زودی پیداش می شه این و بهت قول می دم.

- چی گفتی؟ مگه چیزی گفته، تلفن کرده می خواد بیاد؟

- نه.

- پس از کجا می دونی بر می گرده.

- می گم چیزی حالیت نیست به این خاطر.

تو با این همه پول و ثروت در عرض چند سال مفلس و بی پول شدی چرا؟

چون معتاد بودی. اون پولها در مقابل پولهایی که حمید برده مثل یه دریا می مونه در برابر یک قطره کوچک.

پس به زودی پولهاش و دود می کنه و مثل خودت مفلس و بیچاره می شه، اون وقته که یاد ما می افته و برمی گرده.

صادق با شنیدن کلمات خنجرگونه ساحره با عجله منقل را از زمین بلند کرد و سر ساحره کوبید.

ساحره بدون اینکه کوچکترین ناراحتی به خود راه داده باشد با خنده و قهقهه اطاق را ترک کرد و به حیاط رفت. صادق که خود را به طور کلی نابود شده تلقی می کرد بلند شد و به حیاط رفتا تا با ساحره صحبت کند، ساحره که مشغول قدم زدن بود همانطور که دو دستش را به بازوانش گره زده بود با تکان دادن اندام خود خوشحال و شاداب از وضعیتی که برای صادق و خانواده اش ایجاد کرده بود خود را به او نزدیکی کرد و گفت:

- چیه آتیشت خوابید؟

- ساحره تو بیچاره ام کردی.

- تازه فهمیدی؟

- نمی دونم چه گناهی کردم که باید اینطور تقاص پس بدم.

- نمی دونی؟ راستی راستی نمی دونی با خودت و به نادونی می زنی؟

- چی می خوام بگی؟

- می خوام یه چیزی بهت بگم.

- بگو.

- تقاص اون روزهایی رو پس می دی که شب و روز تو صورت معصومه می کوبیدی...

- ولی این بلا رو تو سرم آوردی. تو بودی که ازم خواستی معصومه رو فراری بدم تا همسرم باشی.

- اون مال وقتی بود که پول داشتی، اگه الانم پول داشته باشی همسرت...

- لعنت به تو ساحره بگو داری شوخی می کنی بگو.

- تقاص اون روزهایی رو می دی که حمید و نسترن و از هم جدا کردی.

تقاص اون روزهایی رو می دی که حمید و از معصومه گرفتی.

تقاص اون روزهایی رو می دی که به خاطر عشق من به من زندگی و همه چیزت و به هم ریختی.

- و تقاص اون روزی رو می دم که به خاطر تو بی شعور، صاف و مستقیم تو چشمان مادرم نگاه کردم و محکم تو

گوشش زدم تقاص اون روزی رو می دم که با ضربت سیلی من روسری مادر افتاد و موهای سفیدش رو صورتش

پخش شد.

- آره خوب فهمیدی ولی دیر.

- اما تموم اینا زیر سر تو بود. تو بودی که ازم خواستی اینکارو بکنم.

- آدم عاقل زندگی شو دست این و اون نمی ده تا کسی دیگه واسش تصمیم گیری کنه!

- ولی من نادونم، بی عقلم.

- دیگه ملامت و سرزنش کردن فایده ای نداره.

ساحره از وضعیت موجود بسیار خشنود به نظر می رسید.

در حالیکه قصد داشت حیاط را به مقصد اطاق ترک کند به جانب صادق بازگشت و گفت:

- راستی چطوره قبل از اینکه این خونه ام دود هوا بشه، بفروشیم برگردیم تهرون؟

- کسافت واسه اینم نقشه کشیدی؟

- چه خبرته، خوبه نگفتم اونو به اسمم بکنی.

- دیگه نمی خوام قیافه ات و بینم عوضی.

صادق همچنان که سعی داشت کلمه ای در خور حرکات ساحره یافته تا به او بگوید و اندکی آرام بگیرد ساحره آنجا را ترک کرد و وارد اطاق شد.

صادق دیگر آن صادق چندین سال پیش نبود.

غم دوری از نسترن و حمید و از همه مهمتر معصومه آن زن معصوم و فداکار از یک طرف و اعتیاد از طرف دیگر و از همه مهمتر عیاشی و خوشگذرانی ساحره و متل گفتنهای چارواداری او همه و همه موجب شده بود از آن چته ی عظیم و فولادی صادقی ساخته شود که با کوچکترین اشاره نقش بر زمین می شد.

دوستان همیشگی پای منقل صادق نیز در کنار او نبودند تا کمی به او دلگرمی بدهند.

از زمانیکه متوجه شدند کف گیر به ته دیگ خورده آنان نیز از او فاصله گرفته و هر کدام راه خود را رفتند.

ان روز صادق خانه، تنها دارایی خود را نیز زیر قیمت به فروش رسانید تا با پول آن خانه ای متوسط در تهران تهیه کرده و وسایل آرامش خود و ساحره را برای بار دیگر فراهم ببند.

چند روز بعد عازم تهران شدند و منزلی برای سکونت یافتند.

صادق علاوه بر خانه پیکانی نیز خرید و هر روز مسیر خانه تا منزل منصور را طی می کرد و از دور رفت و آمد

افرادی غریبه را زیر نظر می گرفت. از آنجایی که منصور منزل خود را همان ابتدا به فروش رسانید صادق می

پنداشت رفت و آمد افراد غریبه به آن خانه رفت و آمد نسترن و معصومه است و نمی توانست افرادی که چندین

سال با آنها زندگی کرده بود را شناسایی کند.

صادق چند روز پشت سر هم به آنجا رفت اما جثه ی خرد و متلاشب شده ی او توانایی اینگونه تعقیب ها را نداشت و خیلی زود از ادامه کار بازایستاد.

صادق در واقع به این خاطر از اهواز به تهران آمده بود تا دست معصومه را گرفته و همراه نسترن به دنبال حمید

رفته و او را برای زندگی تازه امیدوار و خوشحال نزد خود آورند.

اما خیلی خوب می دانست که این کار بی فایده است و خیلی دیر به فکر این راه افتاده است.

صادق گیج و متحیر چند روزی به دنبال حمید تهران را یر پا گذاشت اما نتوانست حتی نشانی کوچک از او بیابد.

ساحره هنگامیکه متوجه خشونت و عصبانیت صادق شد و برایش روشن گشت که دیگر نمی تواند مانند گذشته با

آبروی صادق بازی کند و از همه مهمتر تنها به صادق تعلق داشت و به جز او روزنه ی امدی نداشت و خانواده اش

خیلی وقت پیشها او را در زمره ی از بین رفته گان قرار داده بودند به خود آمد و از اذیت و آزار صادق دست

برداشت.

برای دختر مکاری چون ساحره اینگونه حرکات غیر ممکن نبود و تنها برای صادق ساده لوح بود که وقتی ساحره را

نزد خود مانند آهوئی آرام می یافت تمام محبتهای عالم را به پای او می ریخت.

صادق وقتی متوجه شد دنبال حمید به راه افتادن در شهری که جای سوزن انداختن نیست کاری بسیار بیهوده است از

ادامه کار بازایستاد و آنرا به دست سرنوشت سپرد تا تقدیر روزی او را در گوشه ای از این کرده خاکی جلوی راه او

قرار دهد.

ساحره مجبور بود خود را با شرایط صادق وفق دهد. با این وجود با حيله گری و مکاری که در آن زن وجود داشت اینگونه نزدیک ساختن خود به صادق برای او کاری مشکل نبود و خیلی زود توانست با صادق بیامیزد. صادق نیز خیلی زود با ساحره کنار آمد و فکر حمید را از سر بیرون ساخت تا روزی خودش با کوله باری از پشیمانی به دیدن آنان بیاید.

فصل نهم

نسترن که آنروزها خود را برای شرکت در امتحانات کنکور آماده می ساخت با آشنا شدن با بهروز تمام فکر و ذکرش تنها رسیدن به بهروز بود. بهروز با آن اندام نحیف و لاغر جایی در دل نسترن برای خود باز کرده بود، جایی که نسترن حاضر نبود کسی جز بهروز را جایگزینش کند. بیرون رفتن نسترن همراه بهروز تمام اوقات او را به خود اختصاص داده بود و نسترن که تازه همدم مناسبی برای خود اختیار کرده بود به هیچ وجه حاضر نمی شد بدون مشورت و صحبت با او کاری کند. نسترن بنا به توصیه بهروز برای ازدواج زودرس از شرکت در کنکور منصرف شد و سعی کرد به این طریق دایی را متقاعد سازد که قصد ندارد دانشگاه برود. امروز معصومه به دیدن نسترن آمده بود. معصومه ای که اینک شوهر جدیدش چندین برابر صادق نگونبخت ملک و دارایی داشت. معصومه که تا چندین سال پیش با بی مهری از طرف فریبا و برادرزاده هایش مواجه می شد و امروز آنان مانند پروانه دور او می چرخیدند. نسترن با مادر در مورد اینکه تمایلی به دانشگاه رفتن در خود نمی بیند صحبت کرد و او نیز بدون اینکه نسترن را مجبور کرده باشد تا به دانشگاه برود از او علت این امر را جویا شد. نسترن چندبار خواست واقعیت را برای مادر بیان کند اما هر بار پشیمان می شد. شاید به این خاطر که در برابر مادر و مقابل او خجالت می کشید از عشق و دوست داشتن حرفی به میان آورد. اما اینگونه حرف زدن و اظهار علاقه گناه نبود، اگر گناه بود چرا صادق آن کار را کرد و اگر گناه بود چرا معصومه بعد از صادق کمر همت به ازدواج بست. اگر برای آنان گناه نبود پس برای نسترن نیز گناه نیست. این کلمات و جملات جملاتی بودند که یکی پس از دیگری از حافظه نسترن عبور می کردند و سرانجام او را مجبور ساختند در برابر مادر همه چیز را اعتراف کرده و حقیقت را بگویند. آن روز نسترن وقتی تصمیم گرفت همه چیز را بیان کند کنار مادر نشست و به او گفت:

- مادر می خواستم به چیزی بهتون بگم.
- چه چیزی نسترن جون؟
- آخه می دونی...
- نکنه خبری شده؟

- خبر که نه، یعنی آره...می دونی...
- اه، جون به لب شدم بگو بینم چی می گی.
- راستش نم یدونم چطور و از کجا شروع کنم.
- بالاخره یه طوری شروع کن.
- مادر من نمی خوام برم دانشگاه.
- اینو که چند لحظه پیش هم گفتی!
- آره، اما چطور بگم.
- اه، نسترن جون بگو بینم اینجا چه خبره.
- می خوام شوهر کنم.
- چی؟ چقدر بی مقدمه!
- خب دیگه.
- با کی؟ خواستگار داری؟
- تو گفتن همینش موندم.
- چی می خوای بگی؟
- راستش با یه پسر به اسم بهروز آشنا شدم می خوام با اون عروسی کنم.
- بهروز؟ نمی شناسم.
- تا چند وقت پیش خودمم اون و مکی شناختم.
- خب چطور با هم آشنا شدید؟
- تو پارک با هم آشنا شدیم.
- تو پارک؟ یعنی می خوای بگی...
- آره تو پارک نشسته بودم که اومد کنارم نشست و بهم پیشنهاد ازدواج داد.
- تو بهش چی گفتی؟
- قبول کردم.
- خب حالا که اینطور مبارک باشه. دیگه؟
- راستش مادر می خوام یه طوری دایی منصور رو راضی کنی با این وصلت ما موافقت کنده.
- چطور؟
- آخه یکی از دوستانش چند وقت پیش اینجا اومد و حرف من و واسه پسرش پیش کشید.
- خب؟
- خب نداره. نمی خوام با اون عروسی کنم. فقط بهروز دوست دارم.
- یعنی ممکنه دایی منصور مخالفت کنه؟
- نم یدونم.
- این پسر اسمش چی بود؟
- بهروز.

- آره، بهروز چیکاره است؟
- بیکار.
- بیکار؟ اگه بیکاره چطور می خواد زن بگیره؟
- یه خونه داره و دیگه هیچ ##.
- اهل دود و دمکه نیست؟
- فقط سیگار.
- پس کافه، اگه سیگاری باشه و یه تیره از پدرت به ارث برده باشه خیلی زود مثل پدرت همه چیز و به هم می ریزه و سرنوشت رو از نو واسه تو تکرار می کنه.

- بین نسترن نمی خوام جلو ازدواجت رو بگیرم اگه می دونی پسر با لیاقتی نیست و تو احساسی شدی و به اون جواب مثبت دادی بهتر کمی عاقلانه فکر کنی و تموم جوانب کار و بسنجی.
- مادر فکر همه جاش و کردم.
- یعنی مطمئنی اون و دوست داری؟
- آره، صد در صد.
- اونروز مادر با شنیدن صحبت‌های نسترن نزد منصور بازگشت تا او را نیز از کم و کیف ماجرا در جریان بگذارد. مادر که اکنون بخاطر ثروتش طرفداران بیشماری دارد و فریبا جزء همان طرفداران به شمار می رود کنار برادر بازگشت و سعی کرد دست و پا شکسته به او بفهماند نسترن برای آینده اش یکی دیگه را در نظر گرفته اما نمی توانست چون خود را به عنوان مادری که حق تصمیم گیری در مورد مسترن را داشته باشد قبول نداشت و نسترن پیش از او به منصور تعلق داشت.
- آن روز معصومه در حالیکه کفشهایش را می پوشید تا منزل برادر را ترک گوید به جانب منصور بازگشت و گفت:
- داداش نسترن و اول دست خدا بعد به شما من می سپارم.
- مگه چیزی شده؟
- نه، چطور؟
- آخه یه طوری گفتم نسترن و اول دست خدا بعد به من می سپاری.
- همینطوری گفتم ... یعنی ...
- این جملات درست مثل روزی بود که با کیوان ازدواج کردی و از نسترن خداحافظی کردی.
- آخه می دونی چیه؟
- کفشها و دربیار بینم چی می خواد بگی؟
- آخه می خوام برگردم.
- حال وقت واسه برگشتن داری.
- معصومه در حالیکه کفش هایش را از پا در میآورد تا نزدیک برادر بازگردد از زیر چشم به او نگاه می کرد و در خودتفکر می نمود چگونه و از کجا جریان را آغاز کند که او ناراحت نشود.

به هر جهت دل به دریا زد و همانطور که با انگشتی طلای سنگین وزنی که کیوان به انگشتش کرده بود ور می رفت به منصور نگاه انداخت و گفت:

- داداش تو واسه نسترن از پدر هم مهربون تر بودی.

- جل الخالق این حرفها چیه؟ حرفهای تازه تازه می شنوم.

- آخه می دونی....

- بالاخره می گی یانه؟

- نسترن گفت شما واسش یه خواستگار در نظر گرفتید.

- خب منظور؟

- آخه مشکل همینجاست.

- چه مشکلی مگه نسترن از ازدواج با اون ناراضیه؟

- ناراضی که نه ولی...

- اگه ناراضی هم باشه هیچ کی مجبورش نمی کنه با کسی که دوست نداره ازدواج بکنه.

- راست می گی داداش؟

- دروغم چیه؟ حالا می گی چه اتفاقی افتاده؟

- راستش نسترن یه نفر دیگه رو واسه آینده اش در نظر گرفته.

- خب مبارکه این که خجالتی نداره. برو بیارش اینجا ببینم کی رو انتخاب کرده؟

- بهروز.

- بهروز؟ ما که بهروز نداریم.

- می دونم تو بازار که عبور می کرده یه نفری رفتار سنگین و با وقار نسترن و زیر نظر گرفته و شیفتهی حرکاتش می شه.

الان قراره اگه شما به اونا اجازه بدید واسه خواستگاری از نسترن اینجا بیان.

- هیچ اشکالی نداره. هرچی که نسترن خودش می گه ما هم می گیم چشم.

- خدا از برادری کمتون نکنه.

- امشب خودم باهاش حرف می زنم.

- خب دیگه منم کم کمک رفع زحمت می کنم.

آن شب دایی با نسترن صحبت کرد و در مورد اینکه به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی او را در این انتخاب تنها به حال خود نمی گذارد و مانند پدری دلسوز پشتیبان او می باشد او را به آینده و زندگی امیدوار ساخت.

روز بعد نسترن فرصتی یافت تا با بهروز صحبت کرده و در مورد گفته های دایی با او حرف بزند.

نسترن حتی جرات پیدا نکرده بود به بهروز بگوید در منزل دایی خود زندگی می کند و ## و کاری ندارد اما بهروز خیلی راحت به او گفته بود که پدر و مادرش را از دست داده است.

آن روز همینکه نسترن با بهروز تماس گرفت تمام گفته های شب قبل را برایش بازگو کرد.

روز بعد بهروز یکه و تنها در حالیکه کت و شلواری سرمه ای بر تن پوشیده بود همراه دسته گلی زیبا و یک جعبه شیرینی به خواستگاری از نسترن آمد.

آن روز نسترن حاضر نبود آن لحظه ها و آن ساعت را با تمام دنیا عوض کند.
دایی منصور از بهروز خواست کنارش نشسته و در مورد خودش بگوید.

بهروز شروع به صحبت کرد و اینکه ## و کاری ندارد و به این خاطر تنها به خواستگاری آمده است.
این حرکت بهروز که تنها به خواستگاری از نسترن آمده بود برای نسترن بسیار پسندیده و نیکو جلوه می کرد.
بعد از اینکه دو طرف از ازدواج با یکدیگر احساس رضایت کردند دایی منصور بهروز را برای شنیدن جواب قطعی به خانه خود فرستاد تا هفته بعد برای شنیدن جواب قطعی به آنجا بیاید.
با رفتن بهروز دایی منصور نسترن را صدا کرد و کنار خود نشاند.
در حالیکه مشغول پوست گرفتن سیب بود نصف آنرا به دست نسترن داد و لبخندی ملیح و شیرین به او ارزانی داشت و گفت:

- این همون بهروز بود؟

- آره.

- به نظرت چطور پسری می آد؟

- پسر خوبی.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

- از حرکاتش، از نشست و برخاستش.

- اون سیگار می کشه می دونستی؟

- آره.

- یعنی با این وجود حاضری باهاش عروسی کنی؟

- آره بهش ترکش می دم.

- مگه مادرت تونست این کارو با پدرت بکنه که تو بتونی؟

- ولی من مطمئنم که می تونم.

- خب مبارکه، نه اینکه بخوام جلو خوشبختیت و بگیرم اما بهتره کمی عاقلانه تر فکر کنی.

- خیلی فکر کردم.

- پس تصمیمت قطعی؟

- آگه شما اجازه بدید.

- نه، نظر خودت شرطه، آگه می دون یواقعا دوستش داری و اونم خاطر تو رو می خواد پس مبارکه. امیدوارم خوشبخت بشی.

- امیدوارم!

- پس مطمئن نیستی.

- راستش با خصوصیاتش که از پدر تو ذهن دارم بعید می دونم بتونم یه روز با یه مرد به عنوان همسری فهمیده کنار بیام.

- همه مردها که بد نیستند.
- خدا کنه اینطور باشه و بهروز از دسته ی خویش باشه.
- آن روز بعد از صحبت‌های طولانی نسترن با دایی خود به این نتیجه رسیدند به بهروز جواب مثبت بدهند.
- نسترن سرش را پایین انداخت و به دایی گفت:
- دایی جون یه چیز دیگه ام هست که باید بهتون بگم.
- چی نسترن جون؟
- راستش به بهروز اسمم...می دونی....
- اسم اشتباهی گفتم؟ چرا؟
- چون دوست دارم اسمم واقعا ویدا باشه.
- ویدا؟ چه اسم قشنگی اگه دوست داری می تونیم ویدا صدات کنیم.
- ولی اگه می شد تو شناسنامه ام نسترن و ویداکنم خیلی خوب می شد.
- چرا نمی شه خودم از فردا واست درستش می کنم تازه این که چیزی نیست تو ثبت احوال یه آشنا دارم که می تونه تو یه چشم به هم زدن شهرتت رو هم عوض کنه.
- راست می گی دایی جون؟ چه خوب پس اونم عوض می کنم دیگه نمی خوام از پدر نشونی داشته باشم.
- فکر نمی کنی صادق ناراحت بشه؟
- اون واسه من اصلا پدری نکرد.
- از وقتی من و اینجا گذاشت و رفت حتی یه بارم نیومد به ن سر بزنه.
- شاید تو کوچه و خیابون هزاربار دیده باشمش اما اون و نشناخته باشم.
- آن روز نسترن به بهروز زنگ زد و از آن جایی که بهروز دز خوشحالی دست کمی از نسترن نداشت در کمال مسرت و شادابی به نسترن گفت:
- این بهترین خبریه که تو عمرم شنیدم.
- منم همینطور. حالا کی مراسم عروسی رو ترتیب می دی؟
- عجله نکن دختر. اصل اینجای کار بود که تا اینجاش پیروزی با ما بوده.
- ولی دلم می خواد هرچه زودتر عروسی کنیم.
- سر فرصت تمام برنامه هارو پیاده می کنیم.
- برنامه؟
- آره دیگه مثلا تعیین روز عقد، خرید عروسی، ماه غسل...
- آهان فهمیدم خوب واردیا.
- مگه تو وارد نیستی؟
- نه آخه این اولین باریه که می خوام عروسی کنم.
- مگه من بار چندمم میشه؟
- چند هفته بعد هنگامیکه نسترن نام ویدا و شهرت سعادت را برای خود در شناسنامه ثبت نموده بود بهروز برای گرفتن جواب قطعی به منزل منصور آمد.

دایی منصور که طی این مدت مانند کارآگاهی زبده و ماهر همه جا در تعقیب از بهروز رفته بود و از دست در و همسایه در مورد او پرس و جو کرده بود با نسترن در مورد اینکه او علاوه بر سیگاری بودن معتاد نیز هست صحبت کرد، اما نسترن حاضر نمی شد آنرا قبول کند.

دایی منصور نمی توانست بیش از آن اصرار کند و آن روز در مقابل بهروز و نسترن رضایت خود را اعلام نمود. روز بعد بهروز همراه نسترن و دایی منصور برای خرید به بازار رفتند و بعد از خرید هر سه نفر به جایی رفتند که روز اول نسترن بهروز را آنجا یافته و با او آشنا شده بود. آن روز هر سه به مبارکی ایام فرخنده ای که در پیش رو داشتند از عکاسی که آن نزدیکی بود و از آنان می خواست به او اجازه دهند تا عکس یادگاری از آنها بگیرد عکسی گرفته و آنرا برای گذاشتن درون قاب، بزرگ کردند و به دیوار اتاق نسترن در منزل دایی منصور کوبیدند.

چند روز بعد نسترن و حمید به محضر رفته و عاقد مسن و سالخورده بدون توجه به توضیحات شناسنامه ی آن دو آنان به عقد یکدیگر در آورد حمید و نسترن آنقدر مشتاق و عجل بودند که عاقد بیچاره را دچار آشفتگی ساختند و مراسم عقد برگزار گردید و منصور آندو را به ماه عسل فرستاد. نسترن روزی که به ماه عسل رفت ارزو داشت یکبار دیگر در آن زمان و چنین لباسی مادر را در کنار خود ببیند اما او شهرستان بود و کیوان به او این اجازه را که مدام به نسترن سر بزند نمی داد.

نا پدری نسترن (ویدا سعادت) شاید به این خاطر مانع می شد تا معصومه با نسترن مراوده نداشته باشد که هرچه زودتر نام نسترن را از صفحه ی ذهن او پاک کند تا معصومه تمام محبتش را پای یونس تنها پسر او بریزد. آن روز نسترن و بهروز دست در دست یکدیگر به شیراز رفتند تا خاطراتی شیرین از با هم بودن را برای همیشه به یادگار بگذارند.

بعد از اینکه منصور آنان را عازم شیراز کرد و شماره ی اطاق هتلی را که در شیراز برای آنان رزرو کرده بود به آنان داد به محل کارش بازگشت تا بیکاری چند روز گذشته را که به خاطر بهروز و نسترن به محل کارش نرفته بود جبران کرده باشد.

هنوز وارد مغازه نشده بود که مردی لاغر و نحیف و با سر و ضعی ژولیده و نا مرتب جلو آمد و با او دست داد. منصور متعجب و سرگردان از اینکه این مرد با این وضعیت نا متناسب کیست که دستش را برای سلام دادن پیش او دراز کرده و محکم دستش را میان دست فشرد و به او گفت.

- ببخشید به جا نمی آرم.

- بایدم نیاری.

- شما؟

- خودمم نمی دونم کی هستم. راستش و بخوای خجالت زده ات هستم.

- اصلا نمی دونم در چه موردی حرف می زنی.

- صادق، صادق.

- صادق؟ پدر نسترن؟ پدر...

- آره.

- اینجا چی کار می کنی؟

- اومدم معصومه و نسترن و همراه خودم ببرم.
- برو بیرون تا اون روم بالا نیومده از جلو چشمم گمشو.
- ولی اونا زن و بچه ی من هستند.
- زن و بچه ی تو؟ خجالت نمی کشی اینارو به زبون می آری.
- اگه نمی دونی بهت گفته باشم که دیگه معصومه رن تو نیست و بعد از رفتنت شوهر کرد، نسترن هم همین امروز پیش پای تو فرستادمش ماه غسل.
- ماه غسل؟ یعنی اینقدر بزرگ شده که شوهر کرده؟!
- بایدم تعجب کنی چون تو واسشون پدر نبودى؟
- درست میگی منصور اما به کمکت نیاز دارم.
- من هیچ کمکی نمی تونم بهت بکنم.
- نمی خوام از حمید پیرسی؟
- حمید؟ مگه چیزی شده؟
- اب شده رفته تو زمین. نه از زنده اش خبری داریم نه از مرده اش.
- آن روز منصور با شنیدن این خبر غرق در ناراحتی و سرگردانی صادق را به منزل خود آورد تا بیشتر در مورد حمید بداند.
- صادق جرات ورود به منزل منصور را نداشت اما همینکه پایش را داخل گذاشت به منصور گفت:
- این خونه رو تازخ خریدی؟
- آره تازه تازه که نه چند سالی می شه.
- مبارک باشه خیلی جای با صفائیه راستی راست گفتم معصومه شوهر کرده؟
- آره دروغم چیه؟
- امروز که گفتم عروسی نسترن بود پس معصومه کجاست اون و نمی بینم؟
- شوهرش به او اجازه نداد بیاد اینجل.
- بیچاره به معصومه، کم از دست من کشید حالا مرتب باید از دست اونم بکشه.

فصل دهم

فریاد و ضجه کشیدن نسترن همه را مجبور می ساخت با چشمانی واقع بین جانب او بگیرند. او در حالیکه سرش را میان دستانش پنهان کرده بود دستش را روی صندلی که جلویش قرار داشت گذاشته بود و با این پنهان کردن چهره بیان دردی را در وجود خود به تصویر می کشید که انجام آنرا امری فی البداهه و خارج از محدوده ی توانایی خود می پنداشت.

توانایی اینکه سرش را بلند کرده و به افرادی که در دادگاه مشغول شنیدن گفته های او بودند نگاه کند را نداشت. چشمان درشت و سیاه نسترن توانایی نفوذ در دیدگان حاضرین را نداشت و به ایت شکل با بستن آن بر روی واقعیات و پنهان کردن خود میان دستانش سعی در پذیرفتن سرنوشت داشت.

نسترن از آن دسته متهمانی نبود که با لباسی مخصوص و دستبند، محکم او را به کسی گره بزنند بلکه او با لباسی معمولی و بدون دستبند در آن دادگاه حضور یافته بود.

نسترن به بدترین شکل و وضع موجود مجازات شده بود و دیگر نیازی به شکنجه و مجازات نداشت.

او امروز به این خاطر به دادگاه آمده بود تا بلایی که ممکن بود به سرش بیاید را به گردن پدر و مادرش انداخته و به این طریق از زیر آن شانه خالی کند.

وجدان نسترن به اندازه ی کافی او را مجازات کرده بود و دیگر نیازی نبود تا قاضی حکم به مجازاتش دهد.

او بخاطر عملی که منصور با شتاب بسیار مانع از ظهور آن شده بود محکوم می شد ازادانه میان اقوام و آشنایان رفت و آمد داشته باشد تا به این طریق به بدترین وضع موجود مجازات شده باشد.

پشت سر نسترن مادرش به صندلی پیچ خورده بود و کیوان با قامتی استوار و کشیده کنارش نشسته بود. معصومه در ضجه کشیدن دست کمی از نسترن نداشت.

شاید به این طریق می خواست به همه بفهماند تنها باعث و بانی این مشکلات آنها بوده اند.

آنها بوده اند که با اختلافات شبانه روز خود عرصه را بر کودکان خود تنگ کرده بودند و بعد از جدا شدن هر کدام راهی مسیر خود شده اند و بدون اینکه به فرزندان خود و آینده آنها توجهی داشته باشند بدون تفاوت خواسته های فرزندانشان را زیر خواسته های نا بجای خود خرد کرده و آینده آنها را دستخوش ناملایمات کرده اند.

مادر با کوبیدن دست بر صورت خود سعی داشت همه چیز را به حالت عادی بازگرداند.

او مدام سرش را تکان می داد و حاضر به شنیدن گفته های نسترن نمی شد.

کمی بالاتر مردی نحیف و لاغر با عینکی ستبر و چشمانی زیر که در زیر عینک به سختی قابل رویت بود و سیگاری که مرتب دود آنرا به حلق مردم می فرستاد همراه زنی شیک پوش و مرتب که ناخن هر یک از انگشتانش به یک رنگ تزئین شده بود و چندین سانتی متر ارتفاع داشت، نشسته بود که او کسی جز صادق پدر نسترن و آن زن نیز کسی جز نامادری نسترن ساحره نبود.

بدرستی که قاضی این پرونده خود نیز گیج و سرگردان نمی داند کدامیک از طرفین را مقصر اصلی خطاب کرده و او را به سزای عملش برساند.

تا بحال نشنیده بودم کسی جرمی را انجام دهد و مجازات آنرا گردن دیگری بیاندازد و به این سبب فکر می کردم که چنین چیزی از نظر عقل و شرع غیر منطقی و غیر قانونی است، اما امروز و اینجا با جرات می توانم بگویم که اگر نسترن دچار چنین وضعیت اسفباری شده کسی جز پدر و مادر او مقصر نیستند و اگر من قاضی آن پرونده بودن تنها با مجازات آنها سعی در فروکش کردن آتش قهر و غضب الهی در وجود خود و کسانی که در آنجا مشغول گوش سپردن به صحبت های نسترن بودند، می نمودم.

بالاتر می رویم دایی منصور و زن دایی نسترن آنها نیز به نوعی در این جریان خود را مفسر می دانند و با پنهان نمودن خود از دیدگانی سرزنش گر هیچ چیز را حتی حاضر به شنیدن نمی بینند.

در آنجا آقا و خانمی میانسال که همان دایی و زن دایی نسترن هستند سرشان را با حالتی غیر قابل وصف به نشانه ی شرمساری از امانتی که در اختیار داشته اند که همان نسترن بود پایین انداخته و مرتب با دستمالی سفید عرقی ننگین را که روی پیشانی سنگینی می کند پاک می کنند.

پدر نسترن همان مرد عیاش و معتادی که اکنون بجای نشستن کنار زن و بچه های خود تکیه به زن دیگری زده است نیز نگران است.

مردی که برای دومین بار در دادگاه حضور یافته است.

با وجود سنگدلی که در وجود او نهاده شده است او نیز اکنون صورتش قطرات اشک را حمل می کند.

گونه ی استخوانی آن مرد اینک نمناک است بخاطر مصیبتی هولناک و جبران ناپذیر که تنها مقصر آن او می باشد.

او سالها پیش بخاطر خواسته های نابجای خود کانون خانواده اش را مرکز تشنج و عذاب قرار داده بود و زن و

فرزندان خود را در آن کانون سرد و خشن مورد آزار و اذیت قرار داد.

این مرد اگر لحظه ای فکر می کرد و زنانیکه از همسر و فرزندش جدا می شد درست زمانیکه دست حمید پسرش را

گرفته بود و او را همراه خود به دیاری نا معلوم می کشید امروزش را پیش خود تجسم می نمود بدون شک هیچ

وقت حاضر به از هم پاشیدن کانون پر از گرمی و صمیمیت خود بخاطر دختری حيله گر و مکار نمی شد و اکنون

اینگونه با دیدن فرزندانش خود مجازات نمی شد و

بهترین مجازات برای امثال صادق نگاه کردن به فرزندانش است.

خانومی که اکنون نامادری نسترن بود و به صادق تکیه زده بود نیز ناراحت به نظر می رسید.

حق داشت مسبب اصلی این مشکل فقط او بود.

او باید بیشتر از هرکسی گریه می کرد.

او باید با ناخن های بلند خویش صورت و چهره ی زیبای خود را می خراشید تا از این پس هیچ مردی با دیدن آن

چهره سعی در نابودی خانواده ی خویش نداشته باشد.

ساحره نامادری نسترن تا حدودی پشیمان بود اما پشیمانی سودی نداشت.

ساحره همسر مردی بود معتادعیاش که مادر نسترن تنها بخاطر مادر بودنش و اینکه دو فرزند از او داشت حاضر به

ادامه زندگی با او بود.

از قیافه ی ساحره معلوم بود که از انتخابش و اینکه صادق را به همسری برگزیده ناخشنود است اما این ناخشنودی

زمانی در چهره ی ساحره نمایان شد که دیگر صادق ثروتی برای ادامه زندگی اش نداشت.

صادق پیش از این مردی متعصب و جدی بود اما همین مرد متعصب و جدی امروز در حضور همه توانایی کنترل

همسر خود را ندارد و حتی جرات اینکه به همسرش بخاطر حرکات نامناسبش و درست کردن روسری ای که تنها

موهای پشت سرش را از دیدگان مخفی نگه داشته اعتراضی داشته باشد را نیز ندارد.

آن مرد غیرتی و متعصب زمانی وجودی عینی داشت که کنار همسر و فرزندانش خود بود.

اما امروز که حتی به خودش نیز تعلق نداشت در دام اعتیاد به عنوان مردی بدون غیرت مطرح شده بود.

صادق حق داشت، تنها یک عامل، اعتیاد و یا طلاق کافی است تا حبّ و دوستی را از مردی برومند سلب کرده و او را

نابود سازد.

اما پدر نسترن نه تنها اعتیاد بلکه طلاق این دو توامان دست در دست هم کمرش را از میان به دو نیم ساخته بود.

اکنون ساحره همسر صادق روسری بر سر ندارد و خود را به ندانسته ها می زند.

روسری اش بر روی شانه هایش افتاده و چهره ی او را همراه با ارایشی غلیظ و نامرتب زیبا و زیبا تر ساخته است. اما این زیبایی تنها از نظر کسانی چون صادق زیباست و کسانی که طالب سعادت زن و فرزندان خود می باشند و دوست نمی دارند سرنوشت مانند نسترن را برای آنها رقم زند چندان احساس رضایتی از این نوع زیبایی ندارند. نگاه انتقاد آمیز قاضی دادگاه ساحره را مجبور می سازد سر و وضع خود را مرتب کرده و شال دور گردنش را به سرش بیاویزد.

کمی خود را جمع و جور کرده و نگاهی به اطراف می اندازد، تمام این مدت صادق حرکات همسر خود را دیده ولی نادیده می گیرد.

دوباره به سمت مادر نسترن می رویم معصومه خانم.

خانمی معصوم با قیافه ی معصوم.

چهره ی ساده و بدون آرایش این زن همه ## را به یاد زندگی ساده و پر از آرامشی می اندازد که تمام انسانهای

فهمیده آرزوی داشتن چنین زندگی را در وجود خود پرورش می دهند.

هیچ ## نمی داند چه عاملی موجب گردید تا صادق همسر خود را با این حجب و حیا پایین تر از خانمی تصور کند که کوچکترین بویی از انسان و انسانیت نبرده است.

معصومه هر چند مفسر نیست اما بیش از دیگران خود را سرزنش و نکوهش می کند.

با گوشه ی چادرش مدام قطرات درشت اشک را از گونه هایش دور می سازد.

گودی چشمانش پر از اشک شده و چهره اش مانند کتک خرده ها سرخ و افسرده گشته است.

معصومه آرام ندارد و مدام با یک دست بر روی دست دیگر می کوبد.

حق دارد برای یک مادر تحمل چنین مصیبتی نه تنها غیر ممکن بلکه فجیع و هولناک می باشد.

شدت ناراحتی و تحمل این واقعه برای مادر نسترن به قدری غیر قابل تحمل بود که چندبار قصد ترک دادگاه را کرد

که هر بار با اعتراض مواجه شد و مجبور گردید قرار را بر فرار ترجیح داده و با چشمانی باز بجای فرار از واقعیات

آنها را لمس کند تا از این سرنوشت مانند آنها برای کودکانی معصوم و پاک که بخاطر خودخواهی و غرور والدین

خود از روی غفلت و نا آگاهی تن به این سری مسائل می دهند تکرار نکرده و والدینی که در شرف جدایی از

یکدیگر هستند با سر مشق قرار دادن آن در زندگی خود را از تصمیم نابخردانه صرف نظر کنند.

معصومه و صادق دو زوج قدیمی که اینک نسبتی با یکدیگر نداشته و بعد از رفتن صادق به احوار این اولین بار بود که

یکدیگر با می دیدند اگر فرصتی برایشان پیش می آمد به یکدیگر خیره شده و با چشمان خود هر یک تقصیر را بر

گردن دیگری می انداخت و هیچکدام حاضر به پذیرفتن آنچه قطع و مسلم بود نمی شد.

سکوتی وحشتناک بر دادگاه حاکم بود و کوچکترین صدایی شنیده نمی شد.

اگر گاهی اوقات صدای چوب دستی شخصی که مرتب و با آهنگی یکنواخت به هوا می رفت و بر زمین کوبیده می

شد سکوت دادگاه را درهم شکست صدای چوب دستی صادقی بود که پیری زودرس به سراغش آمده بود و به این

طریق سعی در بدست آوردن و حفظ آرامش از دست رفته اش داشت.

اگر گاهی اوقات صدای کفشی که مرتب با نوک پنجه بر روی موزائیک کف اطاق کوبیده می شد به گوش می رسید

صدای پای زنی بود که با گذاشتن قدمهایش بر زندگی آنها کانون خانواده ای را به هم ریخته بود.

اگر گاهی اوقات صدای غیر ممکن است، غیر ممکن است کوبیدن دستی بر صورتی شنیده می شد، صدای دست معصومه ای بود که حاضر به پذیرفتن واقعیات نمی شد.

اگر گاهی اوقات صدای کسی سکوت دادگاه را در هم می شکست صدای دایی نسترن بود که او نیز چون سایرین قادر به پذیرش چنین چیزی از جانب نسترن نبود.

اگر گاهی اوقات صدایی از کسی شنیده می شد که با اظهار پشیمانی قلبی سکوت دادگاه را در هم می شکست صدای زن دایی نسترن بود که بعد از جدا شدن معصومه از صادق و پناهنده شدن آنها به خانه ی منصور، مدام نسترن را زیر فشار و ازار و اذیت گرفته بود تا اینکه معصومه مجبور شود برای فرار از زبان او به شخصی پناهنده شود که او نیز حاضر نشد نسترن را به عنوان دخت رخود بپذیرد و به این طریق نسترن در منزل دایی خویش رشد و نمو کرد و بالاخره اگر گاهی اوقات صدای حق هق گریه ای سکوت دادگاه را در هم می شکست صدای ناله کشیدنهای دختری بود که سرش را میان دست ها پنهان کرده و به عملی که مرتکب نشده بود می اندیشید.

اگر نسترن به آن عمل زشت و حرام دست می یازید و اگر منصور فوری و به موقع نمی رسید معلوم نبود نسترن چه حالی پیدا می کرد.

تمام افرادی که آنجا حضور داشتند به نوعی مقصر بودند که تقصیر هر کدام از آنها شدت و ضعف داشت یکی بیشتر و دیگری کمتر اما کسی بدون تقصیر نبود.

اگر اینها هر کدام به توعی خود را مقصر می دانسته و تقصیرات را به عهده می گرفتند، تمام آنها را سر نسترن خالی نمی کرده و او را مقصر نمی دانستند ولی افسوس که هر کس با فرار از اقداماتی که طی این مدت انجام داده و دست در دست هم باعث به وجود آمدن این موضوع شده بود خود را مقصر نمی دانست و این عامل باعث می شد استرس بیشتری بر نسترن وارد آید.

قاضی پرونده از وضع موجود اشفته بود و این اشفتهگی باعث عدم تمرکزش بر روی پرونده می شد و موجب شده بود برای یافتن مقصر اصلی به درون خود فرو رود.

آقای قاضی در حالیکه عینکش را از روی چشم بر میداشت تا آنرا پاک کند نگاهی سرشار از محبت به نسترن انداخت و باز از او خواست سرش را از میان دستانش بیرون کشیده و خود به گفته هایش بیاندهد.

اما نسترن جرات نگاه کردن به هیچ ## را نداشت قاضی دادگاه در حالیکه عینکش را بر روی چشمانش می گذاشت یکبار دیگر جانب سکوت را گرفت و به فکر فرو رفت.

معصومه خود را به جانب نسترن کشید و در حالیکه با قدمهای لرزان و آهسته به سختی خود را به نسترن نزدیک می ساخت دستش را زیر سر نسترن گرفت و سرش را از میان دستانش بیرون کشید.

برای لحظه ای طولانی به چشمان یکدیگر خیره شدند. مادر نسترن در حالیکه لبهایش بدون اختیار می لرزیدند دستش را زیر چانه ی نسترن گذاشت و گفت:

- دخترم خجالت نکش. سرت و بلند کن و تو چشمات نگاه کن.

اصلا تو چشمهای هر کسی دلت می خواد نگاه کن تو نباید خجالت بکشی.

اونی که این وسط خجالتیه همه ی مائیم نه فقط تو.

تو این جریان همه مقصر بودیم خواهش می کنم بیشتر از این خودن و عذاب نده.
تنها صدایی که به گوش می رسید سکوت بود.
حاضر به صحبت با هیچ ## نبود.

سرش را پایین انداخت و قطرات اشک خیلی زود بر چهره اش ظاهر شد.
معصومه از او خواست یکبار فقط برای یکبار صدای دلنشینش را به جان و دل پذیرا باشد.
معصومه در حالیکه گونه های نسترن را پاک می کرد یکبار دیگر به او گفت:
- چرا؟! آخه نمی شه بگی چرا اینقدر خودت و عذاب می دی؟
نسترن سرش را بالا گرفت و در جواب مادر در حالیکه بغش گلویش را می فشرد گفت:
- واسه اینکه مستحقش هستم.

- نه، نسترن. من که بهت گفتم تو این جریان همه ما مقصریم من، پدرت، دایی منصور، زن دایی، حمید لعنتی که معلوم نیست کدوم گوری رفته.
مادر قربونت بره اینقدر خودت و اذیت نکن.
یه وقت از بین می ری بیچاره ترم می کنی.

- بهتر. همون بهتر که دختری مثل من ننگش رو واسه همیشه از رو زمین پاک کنه من از مردن ناراضی نیستم از بی ابرویی می ترسم.

از اینطور بی آبرو شدنم هراس دارم. میفهمی مادر؟ آره می فهمی؟
- ولی... چرا... چرا با حمید؟
- می خوای بدونی چرا؟ خیلی خب بهت می گم.

واسه اینکه وقتی مدرسه می رفتم و شما رو سرم نبودید هر کدوم از دوستانم و که می دیدم یه پدر داشتن و یه مادر اما من دو تا پدر داشتم و دو تا مادر که هیچکدوم از اونها حاضر نمی شدن من و تو زندگیشون وارد کنن.
نمی دونم چه گناهی کرده بودم که هیچ ## حاضر نمی شد من و بپذیره.
مگه از زیر بوته به عمل اومده بودم؟ مگه خودم، خودم و متولد کرده بودم؟ یعنی من حق نداشتم پدر و مادر داشته باشم؟

- ولی بیاد اینارو به پدرت بگی من که تقصیر نداشتم.
اون بود که بخاطر خودخواهیهاش همه چیزو به هم زد.
خودت که بهتر می دونی.

- آره بهتر می دونم. اما تقصیر من و حمید این وسط چی بود؟ شما می دونستید که وقتی با شوهرتون ازدواج کردید و من و تنها گذاشتید چقدر گوشه و کنایه از دوست و فامیادو غریبه... شنیدم؟
نه مادر نمی خوام با این حرفهام اشتباهم و گردن شما بندازم، اما همه عوامل دست تو دست هم داده بودن تا به یه نفر پناهنده بشم.

وقتی یه دختر مادری نداشته باشه تا باهاش دو کلمه حرف بزنه، وقتی دوستانم بخاطر اینکه بچه ی طلاق بودم باهام حرف نمی زدن باید با کی حرف می زدم و عقده ی خودم و خالی می کردم؟ خیلی پشیمونم، خیلی.
قاضی پرونده از معصومه خواست سرچایش بازگشته و از ادامه صحبت با دخترش صرف نظر کند.

نسترن وضعیت روحی نابسامانی دارد و توانایی صحبت با هیچ ## حتی قاضی را نیز در خود نمی بیند. جلسه دادگاه به علت نامساعد بودن حال نسترن ملغی شده و اداکه گفته ها به جلسه ی بعد موکول می شود. نسترن این اجازه را که به خانه ی دایی خود بازگردد از جانب قاضی پرونده می یابد. به این ترتیب هریک از حاضران شرکت کننده در جلسه راهی منزل خود می شود اما قبل از رفتن معصومه کنار او رفته و از او خواهش می کند تا نسترن همراه آنها به خانه ناپدری برود اما برای این حرفها خیلی دیر شده بود و نسترن هر چند تمایلی برای بازگشت به منزل دایی خویش ندارد با بی میلی تمام مانند گذشته عازم منزل منصور می شود.

فصل یازدهم

امروز نیز دادگاه در فضایی مملو از پشیمانی و ندامت تشکیل جلسه داده است. همانطور که نسترن سرش را در میان دست پنهان کرده تمام چشمها جانب او را گرفته اند. هرکدام از این چشمها به نوعی او را سرزنش و تحقیر می کنند که ای کاش آن چشمها واقع بین بودند و با بستن خود بر روی واقعیات حقیقت را پنهان نمی ساختند. قاضی پرونده همچنان نمی داند چکار کند و در این مساله کدام را مقصر بداند. مقصر نسترن است یا حمید شاید هیچکدام و شاید هم هر دو به اضافه ی پدر و مادری نا آگاه و دایی و زن دایی ای غافل و کوتاه بین همراه با ناپدری و نامادری بی انصاف. پرونده ای پیچیده است. نسترن همچنان می گیرد. گناه او تنها دوست داشتن است و برای او این هنگام دوست داشتن بزرگترین گناه دنیا است.

گناه او تنها نیاز به همدم است.

بر کارهای نسترن نمی شود نام گناه گذاشت و گناه اصلی از آن صادق و سایرین است و گناهکار واقعی آنها می باشند که با بی توجهی به نسترن و خواسته هایش او را دچار چنین وضعیتی ساخته اند.

قاضی پرونده گیج و سرگردان پرونده را ورق می زند و سعی دارد مدرکی موثق یافته و تقصیر را گردن کسی بیاندازد، اما دریغ از مدرکی کوچک و ناچیز که بتواند مقصر بودن نسترن را اثبات کند. پدر نسترن همچنان به چوب دستی اش تکیه داده و جانب نسترن را می نگیرد. نامادری اش ساحره همچنان مقصر بودن خود را در شک و تردید قرار داده و بدون توجه به اطراف خود را فردی ساده و نحترم نشان می دهد.

مادر نسرت نیز شانه به شانه کیوان ایستاده و اشک می ریزد و خود را لعنت می کند. کیوان ناپدری نسترن از اینکه مانع شده نسترن نزد آنها زندگی کند پشیمان است. منصور از اینکه دلش نیامده سیلی محکمی درون گوش نسترن بکوبد و مانع ازدواج او با فردی معتاد شود ناراحت است.

زن دایی نسترن نیز از اینکه طی این مدت مانند عزرائیلی واقعی با نسترن برخورد کرده نموده و به خواسته هایش بی توجه بوده پشیمان است.

سارا و سیما به حال و روزی که نسترن در آن فرو رفته اشک می ریزند و از اینکه رفتاری درست و شایسته با دختر عمه خود نداشته پشیمان به نظر می رسند.

اگر مادر بزرگ اینجا حضور داشت و خانه ی سالمندان نبود بدون شک از چیزی اظهار پشیمانی می نمود.

و اگر عاقد نیز اینجا حضور داشت از اینکه به دقت در توضیحات شناسنامه ی آنان ننگریسته اظهار پشیمانی می نمود.

همه پشیمان بودند و مقصر و تنها نسترن بود که چیزی برای پشیمانی نمی یافت و در این مرحله از زندگی بازیچه سرنوشت قرار گرفته بود.

شاید اگر از خود نسترن سوال می شد که از چه چیز پشیمان است چیزی نمی گفت چون پشیمانی برای او وجود نداشت مگر با اصرار زیاد او را به حرف زدن وادار می ساختند که آن زمان مسلما و بدون شک از تنها چیزی اظهار پشیمانی می نمود از به دنیا آمدن بود.

اگر او را متولد نمی کردند و به این کره خاکی پر از دورویی وار نمی ساختند بدون شک سرنوشت نمی توانست او را همچنان که امروز تحت سیطره ی خود در آورده مغلوب خود سازد.

حتی در این زمینه خود قاضی نیز پشیمان بود پشیمان از اینکه در دوران تحصیل نتوانسته خوب بیاموزد و به کار گیرد، تا امروز و اینجا مجبور نباشد برای یافتن مجرم واقعی از جان و دل مایه بگذارد.

امروز سرنوشت پلید تر از گذشته نسترن را مغلوب خود ساخته است.

امروز سرنوشت با طینتی پلید سعی در از بین بردن آبروی نسترن دارد.

امروز سرنوشت قصد دارد ضربه آخر را بر سر و جان او فرود آورده و او را به دیار فنا بفرستد.

امروز سرنوشت تنها سرسازگاری با نسترن ندارد.

تمام حضار در دادگاه توانایی نگاه کردن به نسترن را در خود نمی بینند.

تمام سرها جانب پایین را گرفته است، شاید به این خاطر است که هیچ ## خود را مقصر نمی داند و یا برعکس همه خود را مقصر می دانند اما تنها دلیل و منطقی ترین، آن است که همه از نسترن خجالت زده و شرمسار هستند.

دیگر آن چشمان زیبا توانایی فرستادن اشکهایش را برای فروکش ساختن غمی عظیم در خود نمی دید.

دیگر اشکی بر روی گونه های نسترن نمی غلتید، دیگر اشکی پرده دری نمی کرد و از چیزی سخن نمی گفت.

قاضی پرونده متحیر تر از قبل نمی دانست واقعیت پیست و حف با کیست شاید می دانست و او نیز مانند سایرین گریزان از حقیقت بود، چون در آن جمع هیچ ## به حقیقت و واقعیت اهمیت نمی داد و تنها دروف و حيله و مکر و ریا... عواملی بودند که پرمعنی و جایگزین حقیقت بودند.

قاضی سرش را از داخل پرونده بیرون کشید و همانطور که از زیر عینک به نسترن خیره شده بود دوباره جانب پرونده را گرفت و در آن فرو رفت.

وقتی جناب قاضی از یافتن مجرم واقعی در مانده شد از یک یک آنها در مورد اینکه وقصر واقعی کیسن سوال کرد. به جانب پدر نسترن نگریست و از او ابتدا این سوال را پرسید:

- به نظر شما مقصر اصلی کیست؟

- من چون حمید و نسترن و از هم جدا کردم و هر کدام از اونا رو با ارزوهای مشترکشون راهی یک قسمت از دنیای هفت رنگ کردم.

مقصر اصلی منم چون معصومه رو از اونا گرفتم.

مقصر منم به این خاطر که به جای چسبیدن به زندگی ام با یه عشق دروغین آشنا شدم...

قاضی ادامه صحبت‌های صادق را قطع کرد و سرش را به جانب مادر نسترن متمایل ساخت.

همچنان به او نگاه می کرد این سوال را نیز از او پرسید:

- به نظر شما مقصر اصلی کیست؟

- من چون تو اون موقعیت نسترن و تنها گذاشتم و دنبال زندگی خودم رفتم.

مقصر منم چون اون وقتی که نسترن و حمید به ماه عسل می رفتند کنارشو حضور نداشتم و اوتارو به حال خودشون

رها کردم.

مقصر اصلی منم که نتونستم تحمل بیشتری در برابر مشت و لگدهای صادق داشته باشم تا مجبور نباشم شاهد چنین

روزی باشم...

قاضی یکبار دیگر گفته های معصومه را نیز قطع نمود و به جانب منصور دایی نسترن سوال را هدایت کرد؟

- به نظر شما مقصر اصلی کیست؟

- من چون نتونستم اون روزهایی که زن و بچه هام به نسترن زور می گفتند تو روشون واستم و تو گوششون بزمن تا

نتونن موجب آزار و اذیت نسترن شوند.

مقصر اصلی من بودم به این خاطر که وقتی حمید(بهرروز) به خواستگاری از نسترن اومد محکم تو گوش نسترن بخاطر

اشتباهی که داشته نزد...

قاضی با قطع کردن صحبت‌های منصور به جانب فریبا نگریست و این سوال را از او نیز پرسید:

- به نظر شما مقصر اصلی کیه؟

- شاید من باشم. آره مقصر اصلی من بوئم.

اگه به خورده احترام نسترن و می گرفتم هیچ وقت چنین روزی رو پیش رو نداشتم.

اگه اون وقتها تو روی سارا و سیما و می ستادم و نمی گذاشتم نسترن و اذیت کنن چی دارم می گم خودم از اونا بدتر

بودم فقط این و می دونم که مقصر اصلی من بودم...

قاضی که همچنان گیج و سرگردام از میان آن جمع در جستجوی مجرم واقعی بود عینکش را از چشم پایین آورد و

یکبار دیگر این سوال را اما از کیوان پرسید:

- به نظر شما مقصر اصلی کیه؟

- من. بدون شک هیچ ## به اندازه من مقصر نیست.

اگه اون روزی که با معصومه ازدواج کردم به گوشه ی چشم نگاهی به نسترن می انداختم و نیاز اون و تو خودم

احساس می کردم هیچ وقت چنین روزی رو شاهد نبودم.

اگه حداقل در ماه یکبار به معصومه اجازه می دادم تا به نسترن سری بزنه و با اون که دخترش بوده حرف بزنه و نصیحتش کنه هیچ مشکلی پیش نمی اومد....

این بار نیز قاضی جانب سخن را به سمت ساحره کشید و از آنجایی که قیافه ی زننده و نازیبای او در نظر قاضی مملو از تعابیر بد و زننده بود اما با زحمت فراوان خود را راضی ساخت تا این سوال را از ساحره نیز جویا شود:

- به نظر شما مقصر اصلی کیه؟

- نمی دونم، واقعا نمی دونم چی بگم.

تمام گفته های آن زن در این جمله خلاصه شد.

افرادی که تا حدودی اندک در این جریان خود را مقصر می دانستند جرات یافته و با کمال شهامت خود را مقصر اصلی می خواندند.

اما مقصر واقعی که با حالتی ناشایست و سرو وضعی نامرتب و غیر محجبه در آنجا به عنوان متهمی که زندگی یک خانواده را بازیچه ی دست خود قرار داده بود حضور داشت از اینکه خود را در این جریان مجرم حقیقی معرفی کند خودداری کرده و تقصیر را به کردن نمی گرفت.

نسترن دیگر چیزی برای گفتن نداشت او اکنون بیش از هرکسی دیگر خود را مقصر می داند

او از به دنیا آمدن پشیمان است او از اینکه بعد از سالیان دراز برادر را ملاقات کرده نیز پشیمان است.

آنروز قاضی پرونده ی نسترن تنها مجازات در نظر گرفته را مجازاتی دانست که همگان سزاوارش بودند.

قاضی پرونده هرچند نتوانست مقصر واقعی این جریان را بیابد و او را به سزای عملش برساند اما مجازاتی در خور و شایسته برگزید تا برای کسانی که زندگی خود را بخاطر هیچ و پوچ مانند صادق به فنا می سپارند و به خاطر دل بستن به دختری هرزه گرد و عیاش که تنها پول می تواند چشمان ناپاک و کثیف او را مانند چشمان آهو در برابر صاحب پول رام و فرمان بردار سازد درس عبرتی بوده باشد.

مجازات که اشد مجازات بود و آن عذاب وجدان بود.

عذاب وجدانی که اگر وجدان ناخفته در آنجا حضور داشت از همه چیز و همه ## عبرت می گرفت عذاب وجدانی که اگر قاضی آن را به عنوان مجازاتی عظیم برای آنان قرار نمی داد یکبار دیگر و معلوم نبود چگونه و کجا این جریان تکرار می شد عذاب وجدانی که همه و همه باید می کشیدند عذاب وجدانی که همه را تحت نفوذ خود قرار داده بود و هرکس را کم و زیاد به نوعی در این جریان مقصر می دانست و عذاب وجدانی که قاضی نیز به این خاطر که نتوانسته حمید(بهرروز) را بیابد و برای او نصیحتی پدرا نه داشته باشد خود را در آن سهمی می دانست.

آن روز پایان جلسه ولوله شد.

قاضی راه خود را گرفت و رفت و همه مانند یار و یآوری دلسوز و شفیق چون حلقه ای نسترن را درون خود گرفتند. هرکسی با زبانی ملتسانه از نسترن می خواست همراه او زندگی کند.

مادر، پدر، دایی، ناپدری، فریب ا و حتی ساحره هر کدام به نوعی او را برای زندگی جدید به آینده امیدوار می ساختند اما ای کاش این گونه خواهشها سالها پیش زمانی که صادق معصومه را طلاق داد هب نسترن می شد تا این مشکل پیش نمی آمد.

قلب رئوف و مهربان نسترن و سینه ای سوخته او را مجبور می ساخت تا قبل از بازگشت به دیاری نامعلوم به مادربزرگ سری زده و احوال او را جویا شود.

آنروز نسترن با قدمهای محکم و استوار از همه فاصله گرفت تا به دیدن مادر بزرگ برود. اقوام و بستگان او که اینک با خود عهد بسته بودند نسترن را تحت هیچ شرایطی از خود دور ن سازند، همگام و همقدم با او از او خواهش دارند تا به آنان اجازه دهد در این امر خیر و خدایسندانه شریک و همراه او باشند. نسترن مهربان اکنون همراه خانواده اش قدم در مسیر سالمندان گذاشته و حیاط پر از گل‌های زرد و برگ‌های ریخته درختان را به تندی پشت سر می‌گذارد. وارد ساختمان سالمندان شدند اما هیچ کدام از آنان نمی‌داند اطاق پیرزن کدامین اطاق است. هریک دیگری را در این اغفال و کوتاهی مقصر می‌داند اما مجازاتی که قاضی برای آنان در نظر گرفته بود را به خاطر می‌آورند و همه با هم تقصیر را به دوش می‌گیرند. نسترن بعد از اینکه اطاق مادر بزرگ را می‌یابد وارد اطاق می‌شود و جوانی را می‌بیند که سر بر روی سینه‌ی مادر بزرگ گریه و زاری می‌کشد. مادر بزرگ متوجه ورود آنان شده است اما چشمان خیره شده‌ی او به جانب در خبر از دردی می‌دهد که توصیف آن تنها برا یخود پیرزن قابل درک است. هیچ ## نمی‌داند چشمان دوخته شده‌ی او به در از چه حکایتی سخن می‌گوید از حکایتی که برای نسترن و حمید اتفاق افتاده یا از حکایت دوری و فراق؟ حکایتی که بعد از اینکه صادق او را به خانه‌ی سالمندان انداخت و خانه‌ی کوچکش را از او گرفت بعد از عمری طولانی و بعد سالیان سال این اولین باری است که به دیدن او می‌آیند. پیرزن دست بر سر جوان می‌کشد و از او می‌خواهد سرش را بلند کرده و خجالت زده مباد. بعد از اینکه سرش را میان چادر سفید مادر بزرگنهان نمود تا مجبور نباشد بیش از این شرمندگی و شرمساری بکشد. آن جوان کسی به جز حمید (بهر روز) نبود. کسی جز برادر نسترن نبود اما از اینکه نام برادر بر خورد بگذارد شرمسار است. حمید اینک می‌گرید و اشک ندامت از گونه‌هایش جاری است پاهای او دیگر توان گریختن از واقعیات را ندارد. او اکنون محکم و استوار اما شرمسار سرچایش به تخت مادر بزرگ گره خورده و از اینکه در چشمان پدر و مادر، خواهر، دایی... فرو رود افسرده و خجالت زده است. چند لحظه بعد بخواهر و برادر مانند روزهای اولی که مجبور شدند از یکدیگر جدا باشند همدیگر را در آغوش گرفته و گریستند. حمید و نسترن به روزگاری که پدر و مادر برایشان فراهم دیده بودند می‌گریستند. خواهر و برادر می‌گریستند با این امید که گذشته یا به دیت فراموشی برده و آینده‌ای زیبا و پرنشاط را برای خود به ارمغان بیاورند. صادق که قدرت نگاه کردن بر چشمان مادر خود را ندارد اطاق را ترک گفته و بیرون اطاق مشغول قدم زدن است. او از اینکه بخاطر خودخواهیهایش سیلی محکمی درون گوش مادر نواخته شرمسار است.

صادق وارد می شود و از مادر طلب بخشش می کند پیرزت که کوچکترین کینه ای از او به دل نگرفته او را می بخشد و هنگام یکه با اصرار صادق مواجه می شود تا نزد آنان بازگشته و مابقی عمر خود را نزد آنان سپری کند از بازگشت محدد پرهیز می کند.

پیرزن بیش از هر جایی به اینجا تعلق دارد و چند روز پایانی عمر خویش را قصد دارد در اینجا سپری کند. آنروز همه با هم به منزل منصور بازگشتند و نسترن نیز به همان خانه ی دایی همان خانه ای که قبل از آن کوچکترین امیدی برای او در آن نمی رفت بازگشت.

چند روز بعد نسترن با همان خواستگار قبلی یعنی پسر دوست منصور پیمان عشق و محبت بست و همدوش و همراه با او قدم در سرنوشتی امیدوار کننده گذاشت.

تمام جریاناتی که برای نسترن پشت سرهم اتفاق افتاده بود به او این مطلب را نهیب می زد که باید با دیدی باز همسر آینده اش را انتخاب کند تا مجبور نباشد بعد از چندسال زندگی مشترک که حاصل آن چند بچه قد و نیم قد است اختلافی موجب شود تا از همسرش متارکه کرده و همه چیز را به دست سرنوشت بسپارد و سرنوشت نیز روزگاری چون گذشته که برای پدر و مادرش رقم زده بود را برای او نیز در نظر بگیرد و همه چیز را از نو تکرار شود.

با رفتن نسترن، حمید جایگزین جای خالی خواهر شد.

او اکنون در منزل دایی خود به ترک اعتیاد مشغول است.

منصورو خانواده اش بسیار با او مهربان و خوش رفتار هستند و سارا و سیما از حمید مانند برادر مراقبت می کنند و او را برای ورود به زندگی و آینده ی زیبا تشویق به ترک اعتیاد می کنند.

حمید خیلی زود توانست به حال و روز اولش بازگشته و از اعتیاد و بی غیرتی برای همیشه فرار کند.

چند ماه بعد سارا که نقشی فعال در ترک اعتیاد حمید داشت بنا به توصیه منصور به عقد حمید درآمد و همراه و همدوش هم، قدم در جاده ی سعادت و خوشبختی نهادند.

برو ای زن برو ای لکه ی آلوده به ننگ برو ای داغ سیه خورده به پیشانی تو

برو از دیده ام ای دیو سیهکار پلید تا ز خاطر ببرم ننگ هوسرانی تو

راست گو آن لب گلرنگ شراب آلودت با کدامین لب افسون شده در بازی بود؟

نگه گرم سخن زای سخن پردازت با نگاه چه کسی گرم سخن بازی بود؟

فاش گو چشم سیه مست گنه آموزت نکه عشق و تمنا به سراپای که داشت؟

آن بدانیش بدآموز تبهکار که بود که به فرمان هوس بر لب تو بوسه گذاشت؟

مرمرین پیکر افسونگر جادویی تو گردن آویز چه ## بود و در آغوش که بود؟

موی موج نوازشگر تو تا دم صبح دور از دیده ی من ریخته بر دوش که بود؟

این تو بودی که بشبها همه شب تا دم صبح نقش رخسار تو بر پرده ی پندارم بود؟

این تو بودی که بهر لحظه به هنگام سخن نام تو در همه جا زیر و گفتارم بود؟

من ندانستم از آغاز که نیرنگ و فریب خفته در پرده ی چشمان بدین زیبایی

بی خبر بودم از این ننگ که با بی خبری می زدم بوسه به لبهای زنی هر جایی

وای بر من تو همانی که امیدم بودی؟ تو همان چشم سیه دلبر افسونگر من ؟

هر چه کوشم مگر این حادثه باور نکنم می دود یاد خطای های تو در خاطر من
وای این یاد گنه خیز جنون آلوده آهنین چنگ فرو برده در اندیشه ی من
ترسم این یاد روانسوز که در جان زده چنگ از سر خشم به تلخی بکند ریشه ی من
در خیالم چه نشستی به تباهی؟ برخیز تا که جان را زغم یاد تو آزاد کنم
پنجه اهرمنی را ز گلویم بردار تا به چاهی روم از ننگ تو فریاد کنم

مهدی سهیلی

پایان

پایان